



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



مجموعه قصه های

بی بی ناز و ریحانه

نویسنده: مریم محتشمیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه قصه های بی بی ناز و ریحانه

نویسنده:

مریم محققیان

ناشر چاپی:

موسسه آموزشی تالیفی ارشدان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	مجموعه قصه های بی بی ناز و ریحانه
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فهرست
۱۲	نذر بی بی ناز
۱۹	تولد شیرخدا در خانه ی خدا
۲۴	یونس(علیه السلام) در شکم ماهی
۳۰	نوح(علیه السلام) و کشتی بزرگ
۳۶	صبور باش دخترم
۴۵	خاکی که آدم شد
۵۱	بی بی ناز! بگو شیطان کیه؟
۵۸	خانه ی خدا را چه کسی ساخت؟
۶۴	کودکی که در چاه افتاد
۷۱	خدا روزی رسونه
۸۰	فرشته ی آسمانی
۸۵	آتشی که نسوزاند
۹۵	می دانستی اولین خیاط یک پیامبر بود؟
۱۰۵	حضرت موسی(علیه السلام) در گهواره
۱۱۱	درباره مرکز

مجموعه قصه های بی بی ناز و ریحانه

مشخصات کتاب

سرشناسه: محققیان گورتانی، مریم، 1358

عنوان و نام پدیدآور: مجموعه قصه های بی بی ناز و ریحانه/ نویسنده مریم محققیان؛ تصویرگر سحر بهشتی.

مشخصات نشر: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، 1399.

مشخصات ظاهری: 104 ص.: مصور(رنگی).

شابک: 8-985-275-622-978

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های نوجوانان فارسی -- قرن 14 -- Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: بهشتی، سحر، 1369-، تصویرگر

رده بندی کنگره: PIR8361

رده بندی دیویی: [ج]8فا62/3

شماره کتابشناسی ملی: 7533803

وضعیت رکورد: فیپا

مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب: مجموعه قصه های بی بی ناز و ریحانه

نویسنده: مریم محققیان

تصویرگر: سحر بهشتی

ناشر: آموزشی تالیفی ارشدان

ویرایش: اول

نوبت چاپ: اول 1399

حروفچینی و صفحه آرایی: www.irantypist.com

طراح و گرافیست: www.irantypist.com

شاپک: 978-622-275-985-8

شمارگان: 1000

ارتباط با نویسنده: mfra1358@gmail.com

مرکز خرید آنلاین: www.arshadan.com

www.arshadan.net

مرکز پخش و توزیع: 021476255

قیمت: 50000 تومان

ص: 1

اشاره

به نام خدا

مجموعه قصه های

بی بی ناز و ریحانه

نویسنده: مریم محققیان

تقدیم به نوگلان باغ زندگی ام فاطمه و ریحانه زهرای عزیزم

و تمام آنهایی که دوستشان دارم

ص: 3

نذر بی بی ناز 6

تولد شیرخدا در خانه ی خدا 13

یونس (علیه السلام) در شکم ماهی.. 18

نوح (علیه السلام) و کشتی بزرگ... 24

صبور باش دخترم. 30

خاکی که آدم شد. 39

بی بی ناز! بگو شیطان کیه؟. 45

خانه ی خدا را چه کسی ساخت؟. 52

کودکی که در چاه افتاد. 58

خدا روزی رسونه. 65

فرشته ی آسمانی.. 74

آتشی که نسوزاند. 79

می دانستی اولین خیاط یک پیامبر بود؟. 89

حضرت موسی (علیه السلام) در گهواره. 99

ص: 5

نذر بی بی ناز

ماه محرم تازه تمام شده بود و به هفدهم ربیع الاول که میلاد پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله وسلم) بود نزدیک می شدیم. بی بی ناز نذر داشت روز تولد پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله وسلم) برای کودکان فامیل و محله جشنی برگزار کند و ریحانه همیشه در چنین مراسمی، به بی بی ناز خیلی کمک می کرد.

هوا کمی سرد شده بود. حوض وسط خانه بی بی ناز پر از سیب های قرمز بود و ماهی های قرمز، زیر سیبها پنهان شده بودند. گاهی ریحانه یکی از سیبها را بر می داشت تا ببیند ماهی ها زیر سیب ها



چه کار می کنند. بعد آن را می شست و همانطور که آنها را در سبد کنار دستش می گذاشت با ماهی ها حرف می زد. به ماهی بال قرمزی می گفت: یادت باشد روز جشن خیلی شیطنت نکنی چون اگر گربه پشمالو تو را ببیند، ممکن است تو را اذیت کند. به ماهی کوچولویی هم که تازه خریده بود و او را ماهی خال خالی صدا می زد می گفت: یادت باشد روز جشن مواظب خودت باشی چون من خیلی کار دارم. اگر روی آب بیایی؛ کلاغ دم سیاه، تو را می بیند و با خودش می برد. همانطور که به تک تک ماهیهای حوض نصیحت می کرد؛ بی بی ناز را دید که با سبدی پر از شکلاتهای



رنگارنگ وارد خانه شد. ریحانه خیلی شکلات دوست داشت؛ به سمت بی بی ناز دوید و گفت: این همه شکلات!!

بی بی ناز روی اولین پله ی ایوان حیاط نشست رو به ریحانه کرد و گفت: سلام ریحانه خانم. ریحانه که تازه یادش آمد سلام نکرده است گفت: ببخشید بی بی ناز. سلام یادم رفت. بی بی ناز لبخندی به او زد و گفت: اشکالی ندارد عزیزم؛ در عوض بیشتر ثواب سلام کردن را من بردم. ریحانه گفت: یعنی چی بی بی ناز؟ بی بی ناز گفت: امام حسین (علیه السلام) فرمودند: سلام کردن هفتاد حسنه دارد که شصت و نه تای آن برای کسی است که سلام می کند و یکی هم برای کسی که جواب



ریحانه کمی فکر کرد و گفت: حسنه چیست بی بی ناز؟ بی بی یکی از شکلاتها را به ریحانه داد و گفت: یعنی جایزه. بعد به ریحانه لبخندی زد و گفت: یعنی یک دانه شکلات برای تو که جواب سلام مرا دادی بقیه اش برای من که اول سلام کردم.

بی بی ناز از روی سکو بلند شد و گفت: پیامبر اسلام(صلی الله علیه و آله وسلم) همیشه در سلام کردن به دیگران پیش قدم می شدند. ایشان وقتی کودکان را در کوچه می دیدند به آنها سلام می کردند. ریحانه به شکلاتی که در دست داشت نگاه کرد گفت: چقدر حضرت محمد(صلی الله علیه و آله وسلم) مهربان بوده اند! ای کاش برایم باز هم از ایشان می گفتید. بی بی ناز گفت: بیا برویم داخل تا هم شکلاتها را برای روز



جشن بسته بندی کنیم و هم من برایت اتفاقاتی را که روز تولد پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) ما افتاده است تعریف کنم.

ریحانه خوشحال شد و زودتر از بی بی ناز به داخل اتاق رفت و ظرفهایی که مخصوص بسته بندی شکلاتها بود را آورد، آنها را به بی بی ناز داد و گفت: بفرمایید بی بی ناز؛ لطفا زودتر برایم تعریف کنید؟ بی بی ناز چادرش را از سرش برداشت و به ریحانه گفت: اول یک لیوان آب برای بی بی بیاور تا گلوئی تازه کنم. ریحانه گفت: چشم بی بی جان.

بی بی ناز آب را که خورد سلامی به امام حسین (علیه السلام) داد و گفت: روزی که حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) به دنیا آمدند اتفاقات عجیبی افتاد. ایشان قبل از اذان صبح به دنیا آمدند و با به دنیا آمدن ایشان نوری همه ی جهان را روشن کرد. آن روز انسانهای



بدی بودند که می خواستند بوسیله ی فیلهای بزرگ به خانه خدا حمله کنند؛ اما خداوند پرندگانى به نام ابابیل را به سمت آنها فرستاد. ابابیلها با سنگهایی که به منقار خود داشتند از فاصله ی زیاد به سمت فیلهها پرتاب کردند و آنها را شکست دادند. از طرفی وقتی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) به دنیا آمدند بسیاری از مردم، بت پرست بودند یعنی به جای اینکه خدا را دوست داشته باشند و عبادت کنند؛ از سنگ و چوب مجسمه می ساختند و آنها را عبادت می کردند که در روز تولد پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) همه ی بتها به خواست خدا روی زمین افتاد و شکست.

ریحانه جان! مردم آن زمان، فقط بت نمی پرستیدند بعضی از آنها دریاچه ای را می پرستیدند که وقتی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) به دنیا آمدند آن دریاچه خشک شد و در عوض در بیابانی که سالها بود مردم در آن آبی ندیده بودند، آب جاری شد.

ریحانه غرق در ماجرای تولد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) شده بود. بی بی ناز گفت: وقتی ایشان به دنیا آمدند از طرف خداوند به مادر ایشان ندا آمد که: تو بهترین مردم را به دنیا آوردی. نام او را محمد بگذار. بعد پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) نام خداوند را بر زبان آورد.

ریحانه با تعجب گفت مگر نوزادی که تازه به دنیا می آید می تواند حرف بزند؟! بی بی ناز با مهربانی گفت:

حضرت محمد(صلی الله علیه و آله وسلم) با بقیه مردم فرق داشتند. ایشان وقتی راه می رفتند همیشه ابری بالای سرشان بود تا نور خورشید، آن حضرت را اذیت نکند بخاطر همین، پیامبر خدا(صلی الله علیه و آله وسلم)، سایه نداشتند. ایشان با کودکان خیلی مهربان بودند و با آنها بازی می کردند. خداوند ایشان را آخرین پیامبر(صلی الله علیه و آله وسلم) معرفی کردند تا مردم را به خداپرستی دعوت کند و برای راهنمایی مردم کتاب قرآن را که پر است از دستورات خداوند به ایشان داد.

بی بی نازی یکی از شکلاتهایی که در دست داشت به ریحانه داد و گفت: روزی که مادر تو به دنیا آمد روز تولد پیامبر(صلی الله علیه و آله وسلم) بود. بخاطر همین من نذر کردم که اگر فرزندم سالم به دنیا بیاید، هر سال تولد پیامبر(صلی الله علیه و آله وسلم) را جشن بگیرم.

ریحانه همانطور که چشمانش را می مالید سرش را روی پای بی بی نازی گذاشت و گفت: خوش به حال مادرم که در چنین روزی به دنیا آمده است و به خواب نازی فرورفت.

تولد شیرخدا در خانه ی خدا

سیزدهم رجب بود. خیابانها و کوچه ها چراغانی شده بود. همه خوشحال بودند. ریحانه به همراه بی بی ناز برای گردش به پارک نزدیک خانه رفته بود. او علاقه ی زیادی به بی بی ناز داشت و به او حتی بیشتر از مادرش انس گرفته بود. با داستان کوچکش دست بی بی ناز را گرفت و گفت: بی بی ناز امروز با روزهای دیگر چه فرقی



دارد؟ دیروز کوچه و خیابان ما چراغانی نبود. مگر چه اتفاقی افتاده است؟

بی بی ناز که همیشه جوابی برای سؤال های زیاد ریحانه داشت؛ این بار هم خودش را آماده کرد تا داستان تولد حضرت علی (علیه السلام) را برای ریحانه تعریف کند. روی نیمکت پارك نشستند. آقای مهربانی با يك سینی شربت به آنها نزدیک شد. هر کدام شربت برداشتند. بی بی ناز گفت:

روزی از روزهای خوب خدا، زنی به نام فاطمه بنت اسد، به نزدیک خانه ی خدا رفت. آن زن از زنان با ایمان و درستکار آن روزگار بود. فرزندی در شکم داشت که کم کم وقت به دنیا آمدنش بود.

آن زمان، بیشتر مردم، خداوند مهربان را فراموش کرده بودند و به جای اینکه خدا را پرستند بت هایی را می پرستیدند که از سنگ و چوب درست شده بود. فقط چند نفر بودند که همیشه به یاد خداوند بودند و خداوند هم آنها را خیلی دوست داشت.

فاطمه بنت اسد نیز یکی از همین انسانهای خوب بود. زمانی که می خواست بچه اش را به دنیا بیاورد جلوی در خانه ی خدا ایستاد و به خدای بزرگ و مهربان گفت: خدایا! من تو را می پرستم و به تو ایمان دارم. پس فرزند مرا به آسانی به دنیا بیاور و از او محافظت کن.

ص: 14

مردمی که راز و نیاز فاطمه بنت اسد را می شنیدند ناگهان دیدند که دیوار خانه‌ی خدا شکاف خورد و فاطمه به داخل خانه‌ی خدا رفت و دوباره دیوار بسته شد. همه به سمت دیوار دویدند تا شاید بتوانند فاطمه را نجات بدهند. ولی هر چه تلاش کردند دیوار خانه‌ی خدا دیگر باز نشد.

ریحانه به بی بی ناز نگاهی کرد و گفت: بی بی جان! چگونه دیوار خانه‌ی خدا شکاف خورد؟!

بی بی ناز دستی روی سر ریحانه کشید و گفت: به خواست خداوند هر کاری انجام می شود. خبر این ماجرا را به گوش ابوطالب - همسر فاطمه که عموی پیامبر ما حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) - هم بود رساندند.



دو روز گذشت. همه بخصوص ابوطالب نگران شدند. حالا دیگر همه خبر دار شده بودند و دور خانه خدای خیلی شلوغ شده بود.

روز سوم ناگهان دیوار از همان جایی که بسته شده بود باز شد و فاطمه بنت اسد به همراه نوزادش بیرون آمدند. همه شگفت زده شدند و درباره این اتفاق با هم حرف می زدند.

فاطمه به طرف مردم که او را تماشا می کردند نگاه کرد و گفت: خداوند مرا از بین همه ی زنان خوب گذشته انتخاب کرد تا فرزندی به دنیا بیاورم که خداوند او را خیلی دوست دارد. او با بت پرستان خواهد جنگید. من در این سه روز داخل خانه خدا با میوه های بهشتی پذیرایی شدم. خداوند فرمود: نام فرزندت را علی (علیه السلام) بگذار چون او بسیار مقام بلند و بزرگی دارد.

ریحانه که تا حالا ساکت بود و سراپا به قصه بی بی ناز گوش می کرد گفت: بی بی جان! حضرت علی (علیه السلام) مرد خوبی بوده مثل بابا؟

بی بی ناز گفت: بله جانم. ایشان مانند پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) از همه ی مردم آن روزگار بهتر و امام اول ما شیعیان نیز هستند. خداوند ایشان را انتخاب کرد تا به کمک پیامبر اسلام حضرت محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) با بدیها مبارزه کند و همه ی بتها را بشکند.

امروز هم که می بینی همه جا را چراغان کرده اند، روز تولد امام علی علیه السلام است. با اینکه سالها از این ماجرا گذشته است ولی مردم حضرت علی (علیه السلام) را خیلی دوست دارند و به یاد تولد ایشان در سیزدهم رجب هر سال جشن می گیرند و از یکدیگر با شیرینی و شربت پذیرایی می کنند.

ریحانه خوشحال بود چون علت چراغانی کوچه ها و خیابانها را فهمیده بود. او یاد گرفته بود که امام اول ما شیعیان حضرت علی علیه السلام است.

ص: 17

چند دقیقه ای به لحظه ی تحویل سال نو مانده بود. بی بی ناز و ریحانه، سفره ی هفت سین را آماده کرده بودند تا به همراه پدر و مادر ریحانه، سر سفره بنشینند. ریحانه کنجکاوانه به هفت سین نگاه می کرد که نگاهش به تنگ خالی وسط سفره افتاد و بلند گفت: بی بی ناز ماهی... ماهی را فراموش کردیم. بی بی ناز روی دستش زد و گفت: ای وای. عجب حواسی دارم من! و تنگ را از وسط سفره برداشت و به طرف حیاط رفت. ریحانه هم به دنبال او به حیاط رفت. حوض کوچک وسط خانه ی بی بی ناز پر بود از



ماهیهای رنگارنگ و قشنگ. ریحانه فهمید بی بی می خواهد یکی از ماهیهای حوض را داخل تُنگ بیندازد. سریع به طرف بی بی رفت و گفت: بی بی جان! بی بی جان! اجازه بدهید من انتخاب کنم.

ریحانه بعضی وقتها موقع بازی با ماهیهای داخل حوض حرف می زد و با یکی از آنها دوست شده بود. دلش می خواست موقع تحویل سال همان ماهی قرمز که اسمش را گذاشته بود بال قرمز، سر سفره هفت سین کنارش باشد تا برای همدیگر دعا کنند. بی بی ناز گفته بود هر کس موقع تحویل سال برای دوستانش دعا کند؛ خدا دعای او را قبول می کند و آنها را به آرزویشان می رساند.



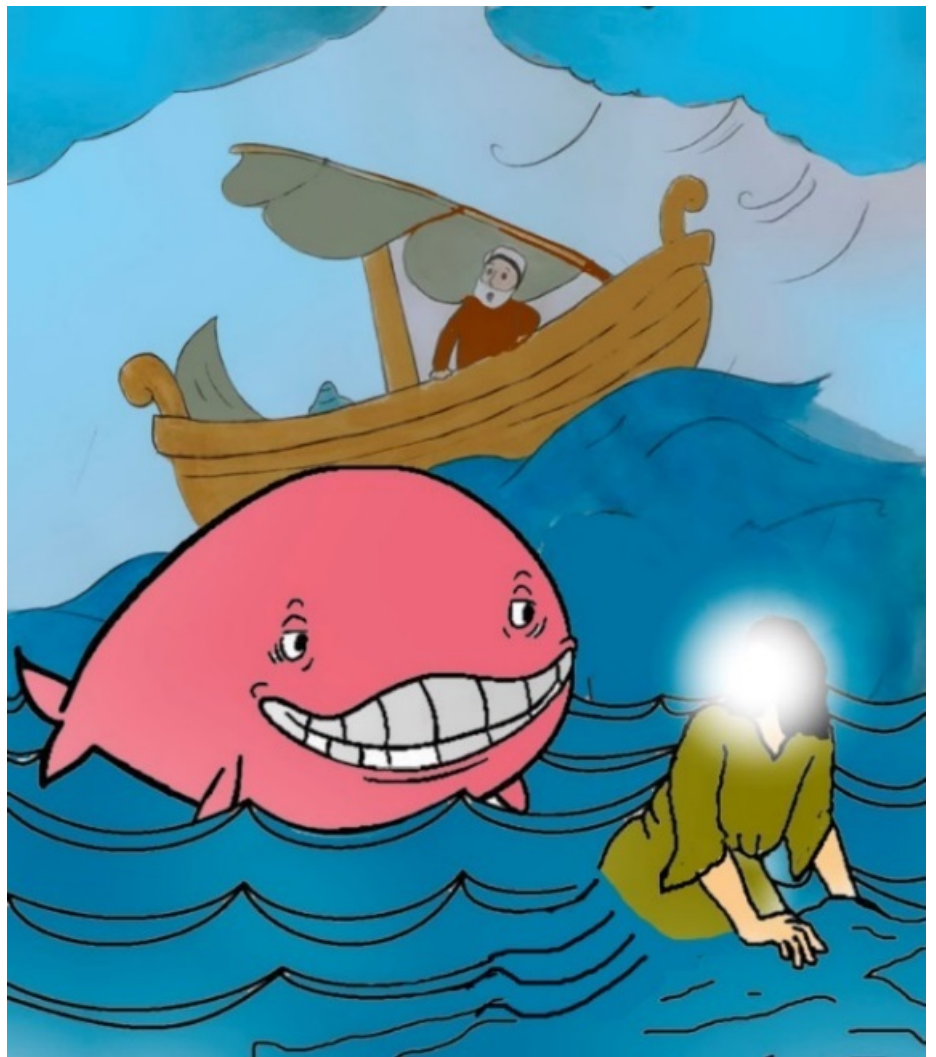
بی بی ناز هر چه سعی کرد تا ماهی را بگیرد نتوانست. بال قرمزی تند تند این طرف و آن طرف می رفت. يك دفعه ریحانه دست و پایش را گم کرد و داخل آب سرد حوض افتاد. بی بی از خنده نمی دانست چه کار کند. دست ریحانه را گرفت و او را بیرون آورد و گفت: مواظب باش ماهی ها تو را نخورند ریحانه جان. ریحانه که خیس خیس شده بود و خیلی هم ترسیده بود و نمی دانست گریه کند یا بخندد با بغض گفت: مگر ماهی هم، آدم را می خورد؟ بی بی که به یاد داستان حضرت یونس (علیه السلام) افتاد با لبخند گفت. بعضی ماهی های بزرگ می توانند آدم هم بخورند. بعد به ریحانه گفت: بیا برویم سر سفره ی هفت سین تا سال تحویل نشده داستانی قشنگ از یک ماهی بزرگ برایت تعریف کنم.

ریحانه که از سرما به خودش می لرزید با لباسهای خیس وارد اتاق شد. مادر ریحانه برایش لباس گرم آورد تا با لباس خیس سرما نخورد. بی بی ناز، ریحانه را کنار خود نشاند و گفت: خدای بزرگ در قرآن داستان زیبایی بیان کرده و شروع به تعریف کرد:

روزی روزگاری شهری بود به نام نینوا. مردم نینوا همه بت پرست بودند و دستورات خداوند را انجام نمی دادند. ولی خدا که همیشه بنده هایش را دوست دارد، یکی از بندگان خوب خودش در آن شهر به نام یونس (علیه السلام) را به پیامبری انتخاب کرد تا مردم را به راه راست دعوت کند. یونس (علیه السلام) هر چه تلاش می کرد مردم از کارهای بد دست بردارند به جز تعدادی کم، بقیه به حرفش گوش

نمی کردند و ایشان را اذیت می کردند. به خاطر همین یونس (علیه السلام) از دست آنها خشمگین و ناراحت شد و از خدا خواست آنها را دچار گرفتاری کند. بعد تصمیم گرفت از آن شهر برود. فکر کرد کارهایی که خدا به عهده اش گذاشته را به خوبی انجام داده است و بدون اجازه ی خدا از شهر خارج شد و به طرف دریا رفت. ولی خداوند بخاطر اینکه یونس (علیه السلام) مردم بت پرست آن شهر را رها کرد و از خداپرست شدن آنها ناامید شد، ناراحت شد.

از طرفی مردم شهر با رفتن یونس (علیه السلام) نشانه های عذاب خداوند را در آسمان دیدند و وحشت کردند. در بین آنها دانشمندی بود که به یونس (علیه السلام) ایمان آورده بود. دانشمند به مردم گفت: اگه می خواهید خداوند این عذاب و گرفتاری را از شما دور کند از خدا عذر خواهی کنید و به دنبال یونس (علیه السلام) بگردید و او را به شهر برگردانید. مردم شهر هم این کار را انجام دادند و خداوند آنها را بخشید. یونس (علیه السلام) که بی خبر از پشیمانی مردم شهر بود کنار دریا، کشتی بزرگی دید که مسافران در آن آماده



حرکت بودند. او هم همراه آنها سوار کشتی شد. ولی وسط دریا طوفان شدیدی شد که نزدیک بود همه غرق شوند.

مسافران بخاطر اعتقاداتی که داشتند به این نتیجه رسیدند که فرد گنهکاری بین آنهاست و به خاطر گناه آن شخص، طوفان ممکن است کشتی را غرق کند.

ریحانه با تعجب به بی بی ناز نگاه کرد و گفت: بی بی جان! مگر امکان دارد بخاطر گناه کسی، دریا طوفانی شود؟

بی بی ناز گفت: آن روزها مردم آن شهر اعتقاد داشتند آگه حادثه یا اتفاقی برای جمعی بیفتد، حتماً يك نفر از بین آنها گناهی انجام داده و بتها را خشمگین کرده و باید آن شخص از بین برود. ولی نمی دانستند این خداست که می تواند هر کاری را انجام دهد؛ نه بتهایی که توان هیچ کاری را نداشتند.

ریحانه گفت: خوب بعد چه اتفاقی افتاد بی بی ناز؟ بی بی گفت. مسافران گفتند: چون نمی دانیم چه کسی گنهکار است قرعه کشی می کنیم؛ اسم هر کس درآمد او را به دریا می اندازیم. سه بار قرعه کشی کردند و هر سه بار قرعه به نام یونس (علیه السلام) افتاد. به ناچار یونس (علیه السلام) را به دریا انداختند تا به خاطر گناه يك نفر، جان بقیه به خطر نیفتد.

یونس (علیه السلام) در حال غرق شدن بود که خداوند به ماهی بزرگی دستور داد بدون اینکه آسیبی به یونس (علیه السلام) برساند او را در شکمش نگهدارد. ماهی به فرمان خدا به طرف یونس (علیه السلام) رفت. دهان خود را باز کرد و او را بلعید.

چند ساعتی گذشت و یونس (علیه السلام) تشنه و گرسنه در شکم ماهی بود. ولی فقط اشک می ریخت و از خدا به خاطر ترك مردم شهر عذرخواهی می کرد. به خدا می گفت: خدایا من از کسانی هستم که به خودم ظلم کردم.

روزها گذشت تا اینکه بالاخره خدای مهربان توبه و عذرخواهی او را قبول کرد و به ماهی دستور داد یونس (علیه السلام) را به خشکی ببرد.

بعد به یونس (علیه السلام) گفت به سمت شهر برو و دوباره مردم را راهنمایی کند.

حضرت یونس (علیه السلام) به فرمان خدا به سمت شهر حرکت کرد. وقتی به شهر رسید دید همه ی مردم به خداوند ایمان آورده و منتظر او بودند تا دوباره یونس (علیه السلام) آنها را هدایت کند.

داستان که تمام شد ریحانه با تعجب به بال قرمزی که حالا کنار آنها سر سفره ی هفت سین بود نگاه کرد. دستانش را بالا برد و گفت: خدای مهربان! بی بی ناز، مادر، پدر، من و بال قرمزی را همیشه راهنمایی کن و دوست داشته باش.

آن وقت همه با هم، بالبخند به دعای ریحانه آمین گفتند که سال تحویل شد.

نوح(علیه السلام) و کشتی بزرگ

یک روز قشنگ بهاری، از خانه ی همسایه صدای ریحانه و زهرا به گوش می رسید. بی بی ناز باغچه را آب می داد و صدای ریحانه و زهرا را به خوبی می شنید. بعد از چند لحظه بی بی دیگر صدایی نشنید. تعجب کرد. هر وقت بچه ها در حیاط همسایه بازی می کردند صدایشان خانه ی بی بی ناز هم می رفت.

یک دفعه صدای در خانه ی بی بی ناز آمد. ریحانه و زهرا که



هنوز دستشان به زنگ نمی رسید تند تند در خانه را با دستهای کوچکشان می زدند. بی بی خیلی ترسید. فکر کرد اتفاقی برایشان افتاده است. به خاطر همین زود آب را در باغچه گذاشت و به سمت در رفت. در را که باز کرد ریحانه و زهرا دوتایی با صدای بلند گفتند: بی بی ناز! بی بی ناز! این کتاب قصه را برایمان می خوانی؟ بی بی ناز تازه متوجه کتاب داستانی که در دست زهرا بود شد گفت: ای بچه های بلا! حالا- این کتاب را از کجا آورده اید؟ زهرا که بیشتر از ریحانه خوشحال بود و گونه هایش هم مثل گل قرمز شده بود گفت: این کتاب را مادرم برایم خریده است. ما هم آمدیم تا شما برایمان کتاب بخوانید.

بی بی ناز کتاب را نگاهی کرد. پر بود از عکسهای زیبا. در یکی از صفحه ها کشتی بزرگ حضرت نوح(علیه السلام) نقاشی شده بود.

بی بی ناز به طرف شیر آب رفت و آب را بست تا آب اسراف نشود و بعد سه نفری روی تابی که نزدیک باغچه بی بی ناز بود نشستند و بی بی کتاب را ورق زد و گفت: گوش کنید تا داستان را برایتان بخوانم:

روزی روزگاری در شهری مردمی زندگی می کردند که خدا را فراموش کرده بودند و از روی نادانی به بت پرستی مشغول بودند. بعضی از ثروتمندان که خوب می دانستند بت، تنها تکه ای سنگ و چوب است، از نادانی مردم فقیر استفاده می کردند تا برای بتهایشان پول بدهند یا قربانی کنند بعد پولها را پنهانی در جیب خودشان می گذاشتند.

در میان مردم آن روزگار، مردی زندگی می کرد که نوح نام داشت. نوح(علیه السلام) یکی از پیامبران بزرگی بود که از طرف خداوند ماموریت داشت این مردم نادان را راهنمایی کند. او نهصد و پنجاه سال بین مردم زندگی کرد و از راههای مختلف، آنها را به راه درست هدایت کرد. ولی تعداد کمی به او ایمان آوردند و بقیه او را مسخره می کردند. حضرت نوح(علیه السلام) خیلی مهربان و دلسوز بود و از اینکه مردم با او بد رفتاری می کردند ناراحت نمی شد و باز هم به هدایت مردم ادامه می داد. حتی همسر و یکی از فرزندان حضرت نوح(علیه السلام) هم او را مسخره می کردند. هر چقدر نوح(علیه السلام) از خدا برای آنها می گفت باز هم ایمان نمی آوردند. مردم بی ایمان، نوح را کتک می زدند و گلویش را فشار می دادند تا جایی که نوح(علیه السلام) بیهوش می شد و روی زمین می افتاد؛ ولی وقتی به هوش می آمد هیچ شکایتی از آنها به خدا نمی کرد و می گفت: خدایا این مردم را هدایت کن. اما به جز چند نفر حرفهای او را قبول نکردند.

روزی مردم فقیر که از ظلم و ستم ثروتمندان خسته شده بودند پیش نوح(علیه السلام) آمدند و از آنها شکایت کردند. نوح(علیه السلام) که دیگر مطمئن بود مردم نادان نمی خواهند به خداوند ایمان بیاورند آنها را نفرین کرد و گفت: خدایا کافران را نابود کن چون باعث گمراهی دیگران می شوند. تا اینکه خداوند به او دستور ساختن کشتی بزرگی را داد. کافران و قوم نوح وقتی دیدند که نوح مشغول ساختن کشتی است او را باز هم مسخره کردند که چگونه این کشتی بزرگ در خشکی می تواند حرکت کند.

کارساختن کشتی که به پایان رسید؛ خداوند به نوح (علیه السلام) فرمان داد از هر حیوانی يك نر و ماده با خود به داخل کشتی ببرد و کافران را در آن سرزمین رها کند تا دچار عذاب خدا شوند.

این کشتی سه طبقه داشت یک طبقه برای چهارپایان و یک طبقه برای پرندگان و یک طبقه هم برای اسانها بود.

عذاب خدا کم کم داشت خودش را نشان می داد . یکی از نشانه های عذاب خدا جوشیدن آب از تنور خانه حضرت نوح(علیه السلام) بود.

ناگهان طوفانی شدیدی شروع شد و باران از آسمان شروع به باریدن کرد. نوح(علیه السلام) که هنوز نگران فرزند خود بود به خداوند گفت: خانواده‌ی مرا نجات بده. ولی خداوند که این مردم ظالم را می شناخت و می دانست که آنها دست از ظلم و ستم خود بر نمی دارند گفت: زن و فرزند تو ستمکار هستند و اگر نجات پیدا کنند باز هم مردم را اذیت می کنند و به خدا ایمان نمی آورند. آورند آآآ

آن سرزمین کم کم داشت به زیر آب فرو می رفت و کشتی نوح که حالا روی آب قرار گرفته بود آماده رفتن بود.

ص: 27

در آخرین لحظه نوح فرزند خود را دید که از وحشت این طرف و آن طرف می دود. او را صدا کرد و گفت: بیا داخل کشتی و به خداوند اعتماد کن. ولی او که خداوند را قبول نداشت؛ حرف پدر را گوش نداد و گفت: من به بالای کوه فرار می کنم. آب به آنجا نمی رسد و من نجات پیدا می کنم. نوح (علیه السلام) ناراحت شد و همراه بقیه موجودات داخل کشتی از آن سرزمین دور شد.



آنقدر آب از آسمان و زمین جوشید تا اینکه آن سرزمین حتی کوه‌ها کاملاً در آب فرو رفت و همه‌ی ستمکاران و بت پرستان در آب غرق شدند. بعد از چند ساعت آسمان و زمین آرام شد و کشتی نوح (علیه السلام) بر کوهی ایستاد و حضرت نوح (علیه السلام) و بقیه‌ی خداپرستان همراه او از کشتی بیرون آمدند و از آن به بعد با آرامش، روی زمین به زندگی خود ادامه دادند.

وقتی بی بی ناز آخرین برگ از کتاب قصه را ورق زد و به پایان داستان رسید؛ ریحانه گفت: بی بی ناز ممنون که برای ما داستان خواندید. بی بی ناز گفت: خوب عزیزانم حالا به من بگویید بینم از این داستان چه فهمیدید؟ ریحانه گفت: بی بی ناز من فهمیدم هر کسی مردم را اذیت کند خدا دوستش ندارد. زهرا هم گفت: من هم فهمیدم هر وقت مشکلی برایمان پیش آمد باید به خدا بگوییم تا خدا آن مشکل را حل کند. بی بی گفت: یعنی به خدا پناه ببریم درست است؟ ریحانه و زهرا هر دو خندیدند. بی بی ناز هم گفت: آفرین بچه‌های گلم! که اینقدر خوب داستان را گوش دادید. بعد از آن ریحانه و زهرا دست هم را گرفتند و لی لی کنان به طرف باغچه‌ی بزرگ خانه بی بی ناز رفتند تا مثل همیشه با گل‌های قشنگ و رنگارنگ باغچه حرف بزنند و بازی کنند.

چند روزی از عید نوروز گذشته بود و هر روز خانه بی بی ناز پر از مهمان بود. و همه برای دیدنش به آنجا می آمدند.

ریحانه هم موقع پذیرایی به بی بی ناز کمک می کرد. هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می شد؛ به بی بی ناز می گفت: بی بی جان امروز مهمان نداریم؟ و بی بی ناز هم که می دانست ریحانه دوست دارد فامیل، دوستانها و آشناها به آنجا بیایند تا با بچه های آنها



بازی کند، برای ریحانه می گفت که امروز قرار است چه کسی به خانه ی آنها بیاید. ریحانه هم خوشحال می شد؛ لباس قرمز و زیبایی که روزی بی بی ناز برایش دوخته بود را می پوشید و موهایش را جلوی آینه شانه می زد تا جلوی مهمانها مرتب باشد. بعد سراغ بی بی می رفت و می گفت: بی بی ناز جلوی خانه را آب بپاشم؟ بی بی هم اجازه می داد و خودش هم به او کمک می کرد چون ریحانه هنوز کوچک بود و به کمک بی بی هم نیاز داشت؛ بعد پیش بی بی ناز می آمد، می نشست و لحظه شماری می کرد تا مهمانها از راه برسند. وقتی آنها می آمدند اول به بی بی کمک می کرد بعد هم اگر مهمانها بچه ای داشتند دست آنها را می گرفت و به حیاط می آمدند و با هم بازی می کردند. روی تاب می نشستند و با هم شعرهایی که از حفظ بودند را می خواندند.

یکی از همین روزهای بهاری بی بی ناز مهمان عزیزی داشت و آنها عروس و پسرش و فاطمه کوچولو بودند. ریحانه خیلی فاطمه را دوست داشت. چشمان روشن و موهای طلایی فاطمه او را مانند عروسکی زیبا کرده بود. فاطمه از ریحانه کوچکتر بود.

نزدیک ظهر بود و بی بی ناز خودش را آماده می کرد تا ناهاری خوشمزه آماده کند.

ریحانه پیش بی بی ناز رفت و گفت: پس فاطمه کی می آید؟ من دوست دارم زودتر او را ببینم. بی بی ناز گفت: هنوز دیر نشده گل من. کمی صبر کن. از صبح که از خواب بیدار شدی مرتب

سراغشان را می گیری. ریحانه گفت خوب چرا دیر کردند؟! من حوصله ام سر رفت. بی بی ناز گفت: باید صبر کنی. راهشان دور است. ریحانه گفت همیشه به من می گویند صبر کن. صبر کن. من تا کی صبر کنم؟ خسته شدم. حداقل برایم قصه تعریف کنید. بی بی ناز گفت: عزیز من! باید غذا درست کنم. ریحانه اخم کرد و آرام گفت: پس من چه کار کنم؟ بی بی ناز که دلش به حال ریحانه سوخته بود گفت: قبول عزیز دلم. پس بیا با هم به آشپزخانه برویم تا من غذا را درست کنم و تو هم به من کمک کنی آن وقت من هم برایت قصه ی زیبایی تعریف کنم. ریحانه خوشحال از جایش بلند شد و گفت: چشم بی بی جانم. برویم.

بی بی ناز به همراه ریحانه به آشپزخانه رفتند تا برای ریحانه مثل همیشه قصه ای از قرآن تعریف کند. کمی فکر کرد چه قصه ای تعریف کند تا ریحانه کمی آرام شود.

یک دفعه به یاد داستان حضرت ایوب (علیه السلام) افتاد. پیامبری که در برابر مشکلات و سختیها صبر کرد.

بی بی ناز همانطور که مشغول تمیز کردن سبزیها بود گفت: می خواهم از حضرت ایوب (علیه السلام) یکی از پیامبران خدا برایت بگویم. ریحانه گفت: بی بی جان! شما هر بار از یک پیامبر برایم تعریف می کنید. مگر خدا چند تا پیامبر داشته؟ بی بی ناز گفت: خیلی زیاد. که اگر هر روز هم از یک پیامبر برایت بگویم باز هم وقت کم می آورم. حالا گوش کن:

حضرت ایوب(علیه السلام) یکی از نوه های حضرت ابراهیم (علیه السلام) است. خداوند این پیامبر را هم برای راهنمایی و هدایت مردم انتخاب کرد و به او مال و ثروت فراوانی داد. او همسر و فرزند، زمینهای بسیار زیاد وگوسفندان فراوانی داشت و خیلی مهربان بود. به نیازمندان کمک می کرد و از پولهای زیادش به آنها هم می بخشید و همیشه دوستان زیادی دور او جمع می شدند.

شیطان همیشه به خاطر خداپرستی ایوب(علیه السلام) عصبانی می شد و از اینکه خدا هم ایوب(علیه السلام) را دوست داشت حسادت می کرد. روزی به خدا گفت: اگر ایوب(علیه السلام) آدم خوبی است و همیشه از تو یاد می کند و تو را عبادت می کند به خاطر این است که نعمت زیادی به



او داده ای. آگه این همه پول و ثروت را به او نمی دادی اصلا تو را عبادت نمی کرد! به من اجازه بده وارد زندگی ایوب (علیه السلام) شوم تا معلوم شود او باز هم تو را عبادت می کند یا نه.

خداوند هم که بنده ی خودش ایوب (علیه السلام) را خوب می شناخت و می دانست شیطان حسادت می کند به او اجازه داد تا ایوب (علیه السلام) را آزمایش کند تا خوب بودن ایوب (علیه السلام) به شیطان ثابت شود.

خلاصه ریحانه جان! شیطان اول زمینهای ایوب (علیه السلام) را آتش زد و گوسفندان او را بیمار کرد و از بین برد. فرزندان ایوب (علیه السلام) یکی پس از دیگری مریض شدند و از بین رفتند.

ایوب (علیه السلام) نیز به بیماری سختی گرفتار شد و به خاطر بیماری آنقدر ضعیف و لاغر شد که توانی برایش نمانده بود و فقط زبان و قلب ایوب (علیه السلام) سالم ماند. چون خداوند می خواست ایوب (علیه السلام) در حالت بیماری هم خدا را یاد کند. وقتی همه ی فرزندان، دارایی و ثروت او از بین رفت؛ دوستانی که به خاطر ثروت ایوب (علیه السلام) با او دوستی کرده بودند هم، از او دور شدند و به او کمکی نکردند و نشان دادند که دوستان واقعی نیستند. چون دوست واقعی در همه ی سختیها کنار دوستش می ماند و به آنها کمک می کند ولی آنها این کار را نکردند چون فقط پول ایوب (علیه السلام) را می خواستند.

همسر ایوب (علیه السلام) که زن بسیار با وفا و مهربانی بود حتی يك لحظه هم او را تنها نگذاشت و از او مراقبت کرد. ولی دیگر پولی نداشت تا برای ایوب (علیه السلام) غذا تهیه کند و ایوب (علیه السلام) را سیر کند. تصمیم گرفت به شهر برود و در خانه ی مردم کار کند و با دستمزدی که می گیرد برای ایوب (علیه السلام)

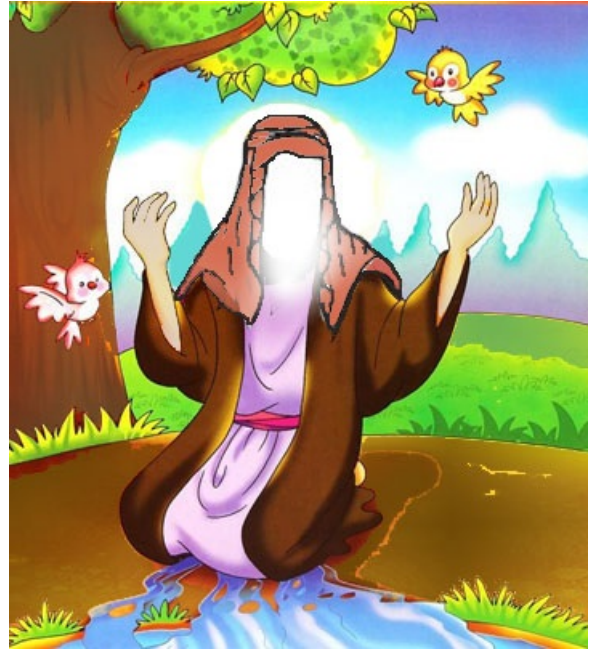
غذا تهیه کند. ایوب(علیه السلام) همیشه از همسرش تشکر می کرد چون در لحظات سختی و گرفتاری رهایش نکرده بود و پیش او مانده بود. حتی خودش غذا نمی خورد و سهم غذای خودش را هم برای ایوب(علیه السلام) نگه می داشت و سختیهای زیادی را تحمل کرد تا بیماری همسرش درمان شود.

چندین سال گذشت و ایوب(علیه السلام) هنوز مریض بود. او نه تنها دست از عبادت خدا برداشته بلکه بیشتر از گذشته شکرگزار خداوند بود و شکایتی نکرد.

اما شیطان همیشه به سراغ ایوب(علیه السلام) می رفت و می گفت: خداوند تو را به بیماری دچار کرده و به تو کمک نمی کند حتی همه ی ثروت تو را از بین برد. چرا هنوز او را عبادت می کنی؟ ولی ایوب(علیه السلام) به حرف شیطان توجهی نمی کرد و همچنان خداوند را شکر می کرد.

یکی از همان روزها که همسر ایوب(علیه السلام) برای کار کردن به شهر رفت و می خواست با پولی که به دست می آورد سوپی خوشمزه، برای ایوب(علیه السلام) درست کند کارش خیلی طول کشید. شیطان که منتظر فرصت بود تا ایوب(علیه السلام) را فریب دهد به سراغ ایوب(علیه السلام) رفت

حضرت ایوب در فکر همسرش بود که در کلبه باز شد و ایوب(علیه السلام) همسرش را دید. خسته و رنجور به ایوب (علیه السلام) سلام کرد. ایوب(علیه السلام) جواب سلام او را داد و به او گفت: چرا اینقدر دیر آمدی؟! همسر ایوب(علیه السلام) که به خاطر کار زیاد خیلی خسته بود گفت: وقتی به شهر رفتم تا کاری پیدا کنم هیچ کسی به من کار نمی داد تا اینکه در خانه ای را زدم و از آنها خواستم برایشان کار کنم. آنها هم قبول کردند ولی کار آن خانه بسیار زیاد بود و باید برای گرفتن دستمزد همه ی کارها را انجام می دادم. می خواستم با آن برای شما غذا درست کنم تا از بیماری نجات پیدا کنید. ایوب(علیه السلام) که حرفهای همسرش را شنید از اینکه در مورد او اشتباه فکر کرده بود ناراحت شد و از خدا خواست او را ببخشد. خداوند گفت: چون در حال عصبانیت قسم خوردی و نام مرا بر زبان آوردی پس سوگندت را نشکن و با دسته ای از شاخه های نازک گیاه همسرت را آرام بزن تا بدن همسرت آسیب نبیند.



ایوب(علیه السلام) هم فرمان خداوند را اجرا کرد. همسر ایوب(علیه السلام) به او گفت: چرا از خداوند نمی خواهی تا بیماری ات را مداوا کند؟ تو پیامبر خدایی و خداوند دعای تو را قبول می کند.

ایوب(علیه السلام) رو به آسمان کرد وگفت: خداوندا شیطان مرا به بیماری دچار کرده و همه ثروتم را از بین برده. تو خودت بر همه چیز آگاهی.

خداوند صدای ایوب(علیه السلام) را شنید و به او گفت: پای خود را بر زمین بکوب. وقتی ایوب(علیه السلام) این کار را انجام داد چشمه ای آب زیر پای او پیدا شد. خداوند به او گفت: بدن خود را در این آب بشوی. وقتی ایوب(علیه السلام) بدن خود را در آب چشمه کرد؛ بیماری او درمان شد و اثری از بیماری در بدن او باقی نماند. او جوان و سر حال شد.

خداوند بزرگ به خاطر اینکه ایوب(علیه السلام) در همه ی سختیها صبر کرد و شکایتی بر زبان نیاورد، فرزندانش را به او برگردانید و همسر او را که در این مدت پیر و رنجور شده بود جوان و زیبا کرد. همه ی ثروت، گوسفندان و زمینهای کشاورزی که شیطان از بین برده بود را به او برگرداند و به شیطان فهماند که نتوانسته پیامبرش را فریب دهد و ایوب(علیه السلام) حتی بدون داشتن نعمت هم خداوند را عبادت می کند.

وقتی داستان تمام شد؛ بی بی ناز به ریحانه گفت: حضرت ایوب(علیه السلام) جایزه ی صبر خودش را گرفت و همه سختیهای زندگی را با توکل به خدا پشت سر گذاشت و از خداوند نا امید نشد.

ریحانه گفت: بی بی ناز چقدر خوب شد که حضرت ایوب(علیه السلام) به حرف شیطان گوش نداد. بی بی ناز گفت: ریحانه جان! تو هم باید صبر کنی تا فاطمه را ببینی باید کمی تنهایی را تحمل کنی. آن وقت خدا هم دوستت دارد.

کم کم غذای بی بی ناز آماده شده بود که صدای زنگ خانه بلند شد. ریحانه خوشحال شد و بلند گفت: بالاخره آمدند. بی بی جان من رفتم در را باز کنم. بی بی ناز که لبخندی روی لبهایش نشسته بود، با نگاهش ریحانه را تا نزدیک در دنبال کرد.

ص: 38

ظهر بود. بی بی ناز داخل اتاق سر سجاده نشسته بود و با خدا راز و نیاز می کرد. چادر سفیدش روی سرش بود و گل‌های آبی آن چشم را نوازش می داد. گاهی زیر لب چیزی می گفت و گاهی هم دستانش را بالا می برد. انگار از خدا چیزی می خواست.

ریحانه در حیاط بازی می کرد. گاهی به دنبال پروانه ای می دوید و گاهی هم خسته از شیطنتها، لب حوض وسط خانه می نشست و به ماهیهای رنگارنگ و زیبای داخل حوض چشم می دوخت.

چهره یس معصوم و دوست داشتنی او، بی بی ناز را دلپسته ی او کرده بود. پدر و مادر ریحانه هر دو کار می کردند. به خاطر همین ریحانه روزها پیش مادر بزرگش بود.

بی بی ناز در افکار خودش بود که داستان کوچک ریحانه را روی گونه هایش حس کرد. ریحانه اشکهایی که روی گونه ی بی بی ناز در حال سرازیر شدن بود را پاك کرد و گفت: بی بی ناز چرا گریه می کنی؟ شما هم مثل من دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟

بی بی ناز دستی روی سر ریحانه کشید؛ لبخندی زد و چیزی نگفت.

ریحانه گفت: بی بی ناز شما پدر و مادر نداری؟ بی بی باز هم لبخند ملیحی زد و گفت: نه عزیز دلم، من پدر و مادر ندارم. ریحانه گفت: یعنی هیچ وقت نداشتی؟ بی بی که سعی می کرد ریحانه را از حال و هوای کودکانه و شادش بیرون نیاورد گفت: همه ی آدمها وقتی به دنیا می آیند پدر و مادر دارند. بعد به چشمان ریحانه که پر از سئوالات جور و واجور بود نگاه کرد و گفت: می دانی تنها کسانی که پدر و مادر نداشته اند چه کسانی بودند؟

ریحانه روبه روی بی بی ناز چهار زانو نشست و گفت: نه نمی دانم بی بی.



بی بی نازگفت: آدم و حوا. تا حالا اسم آنها را شنیده ای؟

ریحانه این بار متعجبانه به بی بی نگاه کرد و گفت: نه. از آدم و حوا چیزی نشنیده ام! چرا پدر و مادر نداشتند؟ پس چه کسی آنها را دوست داشته؟ چه کسی برایشان عروسک و آبنبات می خریده؟

بی بی ناز لبخندی زد و گفت: آنها اولین آدمهای دنیا بودند که خداوند آنها را آفرید. زمانی که هیچ کس روی زمین زندگی نمی کرد. زمانی که فقط کوه بود و دریا بود و دشت بود و جنگل. چون بقیه موجوداتی که خدای مهربان آفریده بود همه در بهشت زندگی می کردند.

ریحانه که از حرفهای شیرین بی بی ناز خیلی خوشش آمده بود با اشتیاق گفت: باز هم برایم از آن روزها بگوئید. دوست دارم قصه بشنوم.

بی بی ناز، سجاده اش را جمع کرد؛ داخل طاقچه گذاشت. بعد دست ریحانه را گرفت و گفت: برویم در حیاط تا بقیه اش را برایت تعریف کنم.

بی بی ناز گفت: ریحانه جان! همانطور که در قرآن گفته شده، خداوند مهربان بعد از آنکه زمین و آسمانها و نعمتهای فراوان را آفرید، تصمیم گرفت انسان را برای استفاده از این امکانات بیافریند. یعنی بهترین مخلوقی را آفرید که می توانست شایستگی استفاده از این نعمت های خداوند

را داشته باشد تا بوسیله ی آنها به بالاترین درجات یک انسان خوب برسد. اگر راستش را بخواهی خداوند اصلا همه ی این نعمتهایش را برای این انسان که بهترین مخلوقات است آفرید.

می بینی ریحانه جان همه ی ما برای خداوند خیلی عزیز هستیم. پس دست به کار شد و انسان را از خاک درست کرد.

همه موجودات که در بهشت از نعمتهای خدا استفاده می کردند منتظر بودند تا موجود تازه را ببینند و خودشان را با او مقایسه کنند. آن موجود چیزی شبیه يك مجسمه شده بود.

زمانی گذشت و مراحل آفرینش تمام شده بود. اول موجود تازه، هیچ حرکتی نمی کرد. نه جایی را می دید و نه چیزی می شنید. ولی خداوند برای آنکه او صاحب اراده و قدرت شود به او جان داد.



ناگهان چشمان موجود تازه، حرکت کرد و به اطراف نگاه کرد. بعد قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پائین رفت و نفس کشید و در برابر خداوند به شکرگزاری مشغول شد.

خداوند اسم او را آدم گذاشت. همه آفریده‌های خدا در برابر قدرت و بزرگی خدا به سجده افتادند.

آدم در میان مخلوقات خداوند تنها موجودی بود که می‌توانست فکر کند، سخن بگوید و حتی احساس داشته باشد و خدا و دیگر موجودات را دوست داشته باشد. خداوند با آفریدن آدم به خودش آفرین گفت و برای اینکه آدم تنها نباشد برای او همسری نیز از خاک آفرید و اسمش را حوا گذاشت. بعد از آن آدم و حوا با یکدیگر روی زمین زندگی کردند و صاحب فرزند شدند. ما انسانها، حضرت آدم(علیه السلام) را اولین پیامبری می‌دانیم که خداوند او را برای راهنمایی انسانها آفرید.

داستان آفرینش حضرت آدم (علیه السلام) که تمام شد بی بی ناز به ریحانه نگاه کرد. ریحانه در افکار خودش بود. شاید به این فکر می‌کرد که چطور آدم و حوا بدون پدر و مادر زندگی کردند و ناراحت نبودند و شاید به این فکر می‌کرد خداوند بزرگ که انسانها را بوجود آورده هیچ وقت آنها را تنها نمی‌گذارد و انسانها می‌توانند حتی بیشتر از پدر و مادر او را دوست داشته باشند. چون روزی از بی بی ناز شنیده بود که خداوند از رگ گردن هم به انسانها نزدیکتر است و آنها را دوست دارد.

ریحانه که دعا کردن را از بی بی ناز یاد گرفته بود دستان کوچکش را بالا برد و با لبخند به خدا گفت: خدای مهربان من! همیشه مراقب پدر و مادر من باش. بعد شاد و خوشحال از پیش بی بی ناز بلند شد و به دنبال پروانه های قشنگ که روی گلهای زیبای باغچه حیاط می نشستند دوید.

ص: 44

بی بی ناز! بگو شیطان کیه؟

هنوز اول بهار بود. برگهای درختان تازه در حال باز شدن بودند بعضی از درختهای باغچه بزرگ بی بی ناز هم شکوفه کرده بودند.

ریحانه با دوستش زهرا در حال بازی کردن در حیاط بودند. گاهی با هم آستی بودند و صدای خنده ی آنها تا آن طرف خانه ی بی بی ناز می رفت و گاهی هم با هم دعوا می کردند و صدایشان در آشپزخانه به گوش بی بی ناز می رسید.



بی بی ناز که از خنده ها و دعوای آنها به یاد بچگی های خودش می افتاد به آنها گفت: ریحانه جان، زهرا جان دارید با هم بازی می کنید؟ یادتان باشد دعوا فقط کار شیطان است.

ریحانه که این را شنید، گفت: بی بی ناز شیطان کیست که همه ی مردم او را می شناسند ولی من و زهرا هنوز او را ندیده ایم؟ شیطان آدم بدی است؟

بی بی ناز به سمت آنها رفت؛ روی پله های ایوان حیاط نشست و گفت: بیاید تا برایتان بگویم شیطان کیست.

ریحانه و زهرا که یادشان رفت با هم دعوا می کردند خوشحال شدند و به سمت بی بی ناز دویدند. هر کدام سعی می کرد زودتر به بی بی برسد تا کنارش بنشیند. خلاصه زهرا این طرف بی بی ناز و ریحانه هم آن طرف نشستند و بی بی ناز گفت: اول سئوالی از شما می پرسم آگه درست جواب دادید ماجرای شیطان را برایتان می گویم.

ریحانه کمی مکث کرد و گفت قبول. بی بی ناز دستی روی سر ریحانه و زهرا کشید و گفت: بگوئید بینم چه کسی ما را آفریده؟ زهرا که انگار زودتر می خواست بی بی ناز داستان را برایشان بگوید گفت: خوب معلوم است خدا. بی بی ناز گفت: درست گفتی. آفرین! حالا بگوئید بینم ما که بنده های خدا هستیم باید چه کاری انجام دهیم تا خدا ما را دوست داشته باشد؟

این دفعه ریحانه گفت: من بگویم بی بی جان؟ بی بی ناز گفت: بگو عزیزم. ریحانه گفت: باید کارهای خوب انجام دهیم. حرف پدر و مادرمان را گوش کنیم. اتاقمان را مرتب کنیم و بعد از بازی اسباب بازیهایمان را از وسط اتاق جمع کنیم. بی بی گفت: آفرین. تو هم درست گفتی. یعنی تو به خاطر اینکه مادرت دوستت داشته باشد و به برای بزرگ شدنت زحمت می کشد باید حرفش را گوش بدهی و دختر خوبی باشی. زهرا گفت: یعنی اگر همه ی کارهای خوب را انجام دهیم خدا هم دوستان دارد؟ بی بی ناز گفت: بله عزیزم. ما باید با همه مهربان باشیم و تا آنجایی که می توانیم به پدر و مادرمان کمک کنیم. می دانی آن موقع چقدر خدا از این کارها خوشش می آید؟

ریحانه و زهرا هر دو لبخندی زدند و گفتند: بی بی جان ما قول می دهیم همیشه با همه مهربان باشیم.

بی بی ناز گفت: من فدای شما بشوم که قلبهای کوچکتان پر از مهربانی است. بعد گفت: حالا که دخترهای خوبی هستید و به خاطر تشکر از خدا کارهای خوب می کنید گوش کنید تا قصه را برایتان تعریف کنم:

یکی بود یکی نبود. یه روزگاری که هنوز ما آدمها به دنیا نیامده بودیم؛ در بهشت فرشته های زیبای زیادی زندگی می کردند. آنها بال داشتند و خیلی هم زیبا بودند و جزء اولین مخلوقاتی بودند که خدا آنها را آفرید. بهشت جایی خیلی خیلی زیبا بود و گلهای رنگارنگ، بهشت را زیباتر کرده

بود. روده‌ها و چشمه‌هایش آب خیلی خنک و شیرینی داشت و ماهیهای کوچولو و رنگارنگ داخل آن با هم بازی می‌کردند. همه‌ی فرشته‌ها با هم دوست بودند و همیشه منتظر بودند خدا فرمانی به آنها بدهد تا انجام بدهند. عده‌ای از فرشته‌ها فقط در حال نماز خواندن و عبادت خدا بودند. شیطان که خدا او را از آتش آفریده بود؛ سالیان درازی بود خداوند را عبادت می‌کرد؛ ولی خیلی خودخواه بود و فکر می‌کرد خداوند موجودی بهتر از آن بوجود نیاورده است.

روزی از همان روزهای قشنگ بهشتی، خدای مهربان می‌خواست موجودی بیافریند که با همه‌ی این فرشته‌ها فرق داشته باشد. فرقی هم در این باشد که بتواند خودش فکر کند و تصمیم بگیرد چگونه زندگی کند. به خاطر همین موجودی از خاک درست کرد و اسم او را «آدم» گذاشت. الان اولین پدر همه ما انسانها حضرت آدم علیه السلام است.

وقتی خداوند بزرگ، حضرت آدم (علیه السلام) را از خاک آفرید؛ به همه‌ی فرشته‌ها گفت: این آدم از همه شما بهتر است. پس به خاطر احترام به او در برابرش سجده کنید. همه‌ی فرشته‌های مهربان و قشنگ روی زمین افتادند و این بنده‌ی خدا که تازه به مخلوقات خدا اضافه شده بود را سجده کردند. همه آنها حرف خدا را گوش دادند غیر از شیطان.

بی بی ناز نگاه مهربانی به ریحانه و زهرا کرد و گفت: بله دخترای گلم. شیطان که خیلی ناراحت شده بود گفت: من که سالهاست خدا را عبادت کرده ام و از آتش درست شده ام از آدم که از خاک درست شده بهترم. چرا باید او را سجده کنم و در برابر او روی زمین بیفتم؟ خدای مهربان گفت: آدم و فرزندانش می توانند فکر کنند و خودشان برای زندگیشان تصمیم بگیرند؛ در صورتی که فرشته ها و موجودات دیگر حق تصمیم گیری ندارند. آدم می تواند با کارهای خوبی که انجام می دهد به من نزدیک و نزدیک تر شود؛ ولی موجودات دیگر اینگونه نیستند و جای آنها در بهشت مشخص است و بعد به خاطر اینکه شیطان حرف خدا را گوش نداد او را تنبیه و از بهشت بیرون کرد. شیطان وقتی از بهشت بیرون رفت



گفت: حالا که من را از بهشت بیرون کردی به من اجازه بده تا روز قیامت زنده باشم تا ثابت کنم آدم(علیه السلام) که از خاک بوجود آمده همیشه نمی تواند به تو نزدیک شود.

خداوند به او اجازه داد چون می خواست آدمها را امتحان کند و به شیطان گفت: هر کدام از آدمها از تو پیروی کردند پس از مرگ آنها را هم مثل تو وارد جهنم می کنم.

شیطان قسم خورد و گفت: تا زمانی که بچه های آدم(علیه السلام) در این دنیا هستند تمام تلاش خودم را می کنم آنها از راه راست دور کنم، فریبشان دهم و آنها را به کارهای بد دعوت می کنم؛ تا نتوانند تو را عبادت کنند و به تو نزدیک شوند.

خداوند به شیطان گفت: من پیامبرانی را برای راهنمایی مردم می فرستم تا تو نتوانی آنها را فریب دهی. هر کس به حرف من و پیامبران من گوش بدهد فریب تو را نمی خورد.

ریحانه که کمی ترسیده بود گفت: بی بی ناز من زهرا هم با هم دعوا می کردیم. حالا دیگر خدا ما را دوست ندارد؟

بی بی ناز گفت: عزیز دلم! حالا که متوجه شدید دعوا کار خوبی نیست و شیطان را ناراحت کردید در عوض خدا هم شما را دوست دارد. زهرا گفت: بعد چه اتفاقی افتاد بی بی ناز؟

بی بی گفت: از آن روز به بعد از نسل حضرت آدم (علیه السلام) فرزندان زیادی به دنیا آمدند. بعضی از آنها کارهای خوب انجام دادند و شیطان نتوانست آنها را فریب دهد ولی بعضی از آدمها، فریب شیطان را خوردند و همیشه کارهای بد انجام دادند و با مردم بدرفتاری و بداخلاقی کردند.

داستان تمام شده بود ولی ریحانه و زهرا همچنان منتظر بودند تا بی بی ناز برایشان بیشتر از شیطان و آدمهای خوب تعریف کند. بی بی ناز هم از آنها قول گرفت اگر همیشه دخترهای خوبی باشند و با یکدیگر دعوا نکنند باز هم برایشان قصه های خوب تعریف کند.

ص: 51

خانه ی خدا را چه کسی ساخت؟

چند ساعتی به رفتن بی بی ناز مانده بود. اشک در چشمان ریحانه حلقه زده بود. دوری از بی بی ناز خیلی برایش سخت بود. ریحانه خیلی به بی بی ناز علاقه داشت. مخصوصاً زمانی که تنها می شد و بی بی ناز با قصه هایش او را از تنهایی در می آورد. حالا قرار بود بی بی ناز به سفر برود. آن هم سفر به خانه ی خدا.

ریحانه همانطور که اشک در چشمانش حلقه زده بود از بی بی ناز خواست او را هم با خودش ببرد. بی بی ناز صورت ریحانه را بوسید و گفت: قول می دهم زود برگردم. وقتی از خانه خدا برگشتم برایت



سوگاتی می آورم. با حرفهای بی بی ناز، ریحانه کمی آرام شد ولی از بی بی ناز خواست تا قصه ای برایش تعریف کند.

وقت کم بود و اطراف بی بی ناز هم شلوغ بود. ولی بی بی ناز که خیلی ریحانه را دوست داشت قبول کرد و به ریحانه گفت: دوست داری چه قصه ای برایت تعریف کنم؟ ریحانه کمی فکر کرد و گفت: اصلاً مگر خدا هم خانه دارد؟ چه کسی برای خدا خانه ساخته؟ خود خدا برای خودش خانه ساخته؟ بی بی ناز لبخندی زد و گفت: خداوند بزرگ، به یکی از پیامبران خوب خودش به نام حضرت ابراهیم(علیه السلام) دستور داد تا خانه ی خدا را بسازد.

ریحانه با حالتی متعجب گفت: تا حالا از خانه ی خدا برایم قصه نگفته بودی بی بی جان!

وقت کم بود ولی بی بی ناز برای آنکه دل ریحانه را لحظه ی رفتن شاد کرده باشد برای تعریف کردن ماجرای ساختن خانه ی خدا بوسیله حضرت ابراهیم(علیه السلام) آماده شد.

ریحانه خودش را در بغل بی بی ناز جا داد و با دستان کوچکش ، دستان چروکیده ی بی بی ناز را که برای اولین بار می خواست به خانه ی خدا برود گرفت و گفت: بی بی ناز زودتر برایم تعریف کن. بی بی ناز، ریحانه را محکم در آغوش خود گرفت و او را روی زانوهای خود نشاند و گفت: خداوند به حضرت ابراهیم(علیه السلام) دستور داد که به صحرای گرم و دور از آبادی برود و همسرش هاجر و

پسرش اسماعیل(علیه السلام) را هم با خود ببرد. هیچ کس در آن صحرا که هیچ آب و آبادانی نبود نمی توانست زندگی کند ولی با رفتن حضرت ابراهیم(علیه السلام) و خانواده اش به آنجا، آن صحرا که مکانی خشک بود، به مکانی مناسب برای زندگی تبدیل شد مکانی که هم آب و هم چراگاه داشت تا مردم بتوانند در آنجا زندگی کنند .

بعد از رفتن حضرت ابراهیم(علیه السلام) و خانواده اش به آنجا، گیاهان و درختهای زیادی در آنجا بوجود آمد و دیگر بیابانی خشک نبود. این بیابان همان جایی بود که روزگاری حضرت آدم(علیه السلام) در آنجا خانه ی خدا را برای اولین بار بنا کرد. ریحانه گفت: حضرت آدم! بی بی ناز که تعجب ریحانه را دید گفت: بله عزیزم. حضرت آدم(علیه السلام) اولین انسانی است که خداوند او را آفریده و بعد از آنکه او را به پیامبری انتخاب کرد فرمان ساختن خانه خدا را به او داد. و این بار خداوند به حضرت ابراهیم فرمان داد تا خانه ی خدا را از اول بنا کند چون سالها گذشته بود و آن خانه خراب شده بود و کسی دیگر آن خانه را آباد نکرده بود. حالا نوبت حضرت ابراهیم(علیه السلام) بود تا در همان مکان خانه ای بسازد و آن را محلی برای عبادت همه ی مسلمانان قرار دهد. حضرت ابراهیم(علیه السلام) به دیدار فرزندش، اسماعیل(علیه السلام) رفت و فرمان خدا را برای او گفت.

حضرت اسماعیل (علیه السلام) با شنیدن آن خبر، بسیار خوشحال و شادمان شد. حضرت ابراهیم (علیه السلام) در آن زمان خیلی کهنسال بود ولی به کمک حضرت اسماعیل (علیه السلام) که جوان و توانمند بود ستونهای خانه ی خدا که نام آن کعبه بود را بالا برد. بعد از آن انسانهای خوب و خدا پرست مخصوصا مسلمانان برای آباد نگه داشتن این مکان تلاش کردند و اجازه ندادند تا خراب شود. از آن سال به بعد هر سال مردم از همه جای دنیا برای زیارت خانه خدا به آنجا می روند.



ریحانه که هنوز منتظر بود بی بی ناز ادامه ی داستان را برایش بگوید گفت: بقیه اش را هم برایم بگویید بی بی جانم. بی بی ناز لبخندی زد و گفت: ریحانه ی عزیزم! الان همه می روند و مرا جا می گذارند. دوست نداری من خانه خدا را ببینم. ریحانه که دلش می خواست بی بی ناز به آرزویش برسد گفت: بی بی جان برو ولی قول بده وقتی برگشتی از خانه ی خدا باز هم برایم تعریف کنی. دوست دارم بدانم خدا در خانه اش چه چیزهایی دارد! بی بی ناز که از این حرف ریحانه خنده اش گرفته بود، به راه افتاد و گفت: بعد از اینکه خودم دیدم حتما



برایت تعریف می‌کنم. بی بی ناز با همه رو بوسی و خداحافظی کرد و از زیر قرآن رد شد. ریحانه ظرف آب را از مادرش گرفت و آن را پشت بی بی ناز ریخت و همانطور که با رفتن بی بی ناز بغض کرده بود برای بازگشت او روزها را یکی یکی شمرد.

ص: 57

روزی از روزهای سرد زمستان، بی بی ناز برای خرید به همراه ریحانه بیرون رفت. در راه به یک کتابفروشی رسیدند. پشت ویتترین آن کتابهای داستان رنگارنگ به چشم می خورد. ریحانه به محض دیدن کتاب ها به بی بی گفت: بی بی ناز برای من از این کتابها می خری. بی بی ناز که خوب می دانست ریحانه به قصه علاقه زیادی دارد وارد کتابفروشی شد و چند کتاب



برایش خرید. ریحانه یکی از کتابها را از بی بی گرفت و آن را ورق زد و عکسهای کتاب را دید. بعد به بی بی گفت: بی بی جان! کی قصه ی این کتابها را برایم می خوانی؟ بی بی ناز به او قول داد وقتی به خانه رسیدند یکی از کتابها که قصه ی حضرت یوسف (علیه السلام) بود را برایش بخواند.

نزدیک خانه، ریحانه، زهرا - دختر همسایه - را دید و دوان دوان به سوی او رفت. بی بی در خانه را که باز کرد، ریحانه به همراه زهرا به حیاط رفتند و به بازی کردن مشغول شدند.

هوا سرد بود به خاطر همین بی بی آنها را به داخل اتاق آورد. زیر کرسی نشاند و گفت می خواهم قصه ی حضرت یوسف (علیه السلام) را برایتان تعریف کنم.

ریحانه با خوشحالی دست زهرا را گرفت و به زیر لحاف داغ کرسی رفتند. بی بی ناز ماجراهای زیادی در قران خوانده بود ولی خواندن آنها از کتاب داستان برای خودش هم جالب بود. رفت و آن طرف کرسی رو به روی آنها نشست و شروع به خواندن کرد:

ص: 59

یکی بود یکی نبود. حضرت یعقوب (علیه السلام) یکی از پیامبرانی بود که خداوند او را برای راهنمایی مردم فرستاد. روزگاران قدیم برای آنکه مردم فریب شیطان را نخورند و از راه خداوند گمراه نشوند، انسانهای خوب و درستکاری را به عنوان پیامبر برای آنها انتخاب می کرد تا آنها با پیروی کردن از دستورات خدا بتوانند درست زندگی کنند و به بهشت بروند.



حضرت یعقوب (علیه السلام) هم یکی از آن انسانهای خوب بود که یازده پسر داشت ولی از بین آن پسرها یوسف (علیه السلام) و بنیامین از همه کوچکتر بودند و حضرت یعقوب (علیه السلام) آنها را خیلی دوست داشت و به آنها بیشتر توجه و محبت می کرد بخاطر همین بقیه ی پسرها نسبت به این دو برادر حسادت می کردند و دلشان



می خواست که پدر، خودشان را بیشتر دوست داشته باشد. یوسف (علیه السلام) و بنیامین همیشه کارهای خوب انجام می دادند و کسی را اذیت نمی کردند.

یکی از همین روزها یوسف (علیه السلام) خواب دید ماه و خورشید و یازده ستاره از آسمان به زمین آمدند و پیش پای او سجده کردند. یوسف خوابش را برای پدر تعریف کرد. پدر که از چهره و نگاه یوسف (علیه السلام) می فهمید با بقیه پسرهایش فرق می کند با شنیدن این خواب برای یوسف (علیه السلام) نگران شد. چون فهمید خداوند هم او را دوست دارد و در آینده به پیامبری انتخاب می شود.

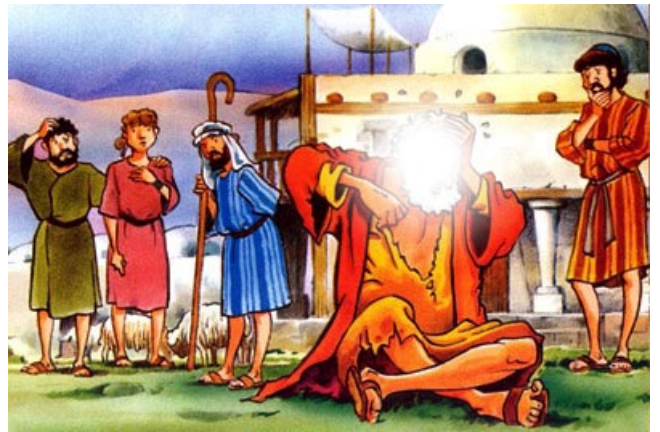


او می دانست برادران نسبت به او حسادت می کنند، بخاطر همین از فرزندش خواست که خوایش را برای برادرانش تعریف نکند. چون ممکن بود شیطان آنها را فریب دهد و بلایی سر یوسف (علیه السلام) بیاورد.

ولی برادران، هر روز بیشتر و بیشتر نسبت به یوسف خشمگین می شدند.

روزی از روزها برادران یوسف با هم نقشه کشیدند تا یوسف را از پدر جدا کنند و او را از بین ببرند.

پیش پدر رفتند و گفتند پدر جان! چرا فردا یوسف را به همراه ما برای گردش و چرای گوسفندان به صحرا نمی فرستی. ما مراقب او هستیم. یعقوب (علیه السلام) چون می ترسید جان فرزندش به



خطر بیفتد قبول نکرد ولی برادران خواهش کردند و قسم خوردند که یوسف(علیه السلام) را سالم به نزد پدر برگردانند. یوسف(علیه السلام) که برادرانش را دوست داشت و از تصمیم آنها خبر نداشت نیز از پدر خواست اجازه دهد با آنها برود.

یعقوب(علیه السلام) به خداوند توکل کرد و فردای آن روز یوسف(علیه السلام) را به همراه برادران به صحرا فرستاد. وقتی از خانه دور شدند و به صحرا رسیدند، شیطان برادران را فریب داد. برادران، یوسف را در چاهی انداختند به امید آنکه بعد از آن بیشتر مورد توجه پدر قرار بگیرند و برای آنکه پدر از نیرنگ آنها خبردار نشود پیراهن یوسف را خونین کردند و اندوهگین نزد پدر آمدند و گفتند: زمانی که ما داشتیم با هم بازی می کردیم یوسف از ما دور شد و او را گرگ خورد و پیراهن خونی را به پدر نشان دادند. یعقوب(علیه السلام) از شنیدن این خبر بسیار گریه کرد. فهمید که دیگر یوسف را نمی بیند. ولی خوب می دانست برادران دروغ می گویند. چون اگر گرگ یوسف(علیه السلام) را خورده بود باید پیراهن او هم پاره می شد ولی پیراهن سالم بود.

از آن پس یعقوب(علیه السلام) روز و شب از دوری فرزند عزیزش یوسف(علیه السلام) گریه کرد تا نایبنا شد و نمی دانست خداوند بزرگ و مهربان یوسف را از چاه نجات می دهد و او را به مقام پیامبری می رساند.

بی بی ناز به اینجای داستان که رسید ریحانه و زهرا به خواب نازی فرورفته بودند. بی بی کتاب داستان را بست و آن را روی طاقچه اتاق گذاشت تا روزی دیگر برای ریحانه داستان قشنگ دیگری از قرآن تعریف کند.

ص: 64

بال پرنده شکسته بود و گوشه ی حیاط این طرف و آن طرف می رفت و نمی توانست پرواز کند. گنجشک بیچاره یکی از بالهایش روی زمین می کشید و با بال دیگرش می خواست پرواز کند.

ریحانه وقتی پرنده ی زخمی را دید به دنبالش دوید تا آن را بگیرد. ولی گنجشک کوچولو زیر شاخ و برگ درختهای باغچه ی



بزرگ بی بی ناز رفت و خودش را پنهان کرد. ریحانه از راه پله ها بالا رفت و بی بی ناز را صدا کرد. بی بی ناز جلو آمد و گفت: دوباره چه اتفاقی افتاده ریحانه جان که این قدر سر و صدا راه انداختی؟ ریحانه از بس دنبال گنجشک کوچولو دویده بود نفس نفس می زد. گفت: بی بی ناز! یک گنجشک کوچولو در حیاط ماست. نمی تواند پرواز کند. بی بی ناز که نفس زدن ریحانه او را به تعجب انداخته بود به همراه ریحانه به طرف باغچه رفتند. ریحانه جلوتر دوید تا گنجشک را پیدا کند کمی زیر شاخ و برگ درختها را دید ولی آن را پیدا نکرد. یک دفعه صدای جیک جیک پرندۀ ی کوچولو را از پشت سرشان شنیدند، از باغچه بیرون آمده بود و دوباره گوشه ی حیاط، بالش را روی زمین می کشاند. بی بی ناز یواش یواش به طرفش رفت و آن را آرام گرفت. طفلکی بالش خونی شده بود. بی بی ناز گفت: ریحانه جان بیا بالش را ببندیم؛ حتما خیلی درد می کشد. ریحانه گفت: گنجشک کوچولو دیگر نمی تواند پرواز کند؟ بی بی گفت: چرا عزیزم. حالا بالش را می بندیم و به او آب و غذا هم می دهیم تا حالش خوب خوب شود.

چند روزی گذشت و ریحانه که جای خوبی برای گنجشک کوچولو درست کرده بود به سراغش رفت. تا به آن غذا بدهد. در این چند روز حالش خیلی بهتر شده بود و بی بی ناز گفته بود عصر بالش را باز می کنیم تا بتواند دوباره در آسمان پرواز کند. ولی گنجشک کوچولو می خواست با نوکش پارچه ای را که بی بی ناز به بالش بسته بود را باز کند. وقتی ریحانه را دید برایش جیک

جيك كرد. ريحانه به گنجشك کوچولو لبخندی زد و گفت: برایت آب و غذا آوردم . امروز می خواهیم بالت را باز کنیم.

ريحانه تا عصر پيش گنجشك کوچولو ماند. چون اگر پرواز می کرد و می رفت دلش خیلی برایش تنگ می شد. بی بی ناز پيش ريحانه آمد و گفت: ريحانه جان! حال گنجشك کوچولو چطور است؟ ريحانه گفت: بی بی ناز مرتب می خواهد پارچه را با نوکش باز کند. بی بی گفت: خوب حتما بالش خوب شده و دلش برای آسمان هم تنگ شده است. حالا بالش را باز می کنم تا بتواند دوباره پرواز کند. بی بی ناز گنجشك کوچولو را در دستش گرفت و پارچه را باز کرد. کمی آرام بالش را حرکت داد و گفت: حال او خوب خوب شده. بیا بریم در حیاط تا پروازش بدهیم.

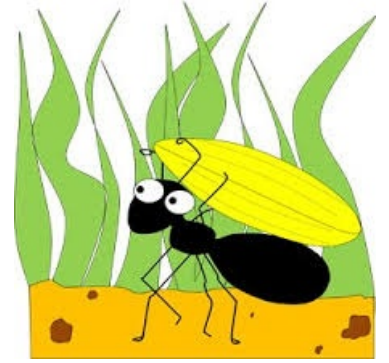
ريحانه گفت: بی بی جان من دوست دارم گنجشك کوچولو را برای خودم در قفس نگه دارم. بی بی ناز گفت: نه عزیزم. پرنده باید در آسمان باشد. باید پرواز کند تا زنده بماند. قفس جای خوبی برای پرنده ها نیست. اگر آن را در قفس نگه داریم از غصه می میرد. خدا دوست دارد همه ی موجوداتش آزاد باشند.

ريحانه گفت: در این چند روز من به او غذا دادم، آب دادم. حالا اگر برود چگونه آب پیدا کند. چه کسی به او غذا می دهد؟ بی بی ناز گفت: خدا روزی رسان است عزیز من. ريحانه به بی بی نگاه کرد و گفت: یعنی چی خدا روزی رسان است؟ بی بی ناز گفت: یعنی خدا هر موجودی را که

آفریده است به آنها یاد داده چگونه غذای خودشان را پیدا کنند و از خودشان مراقبت کنند. ریحانه گفت: اگر دوباره این گنجشک بالش بشکند و جایی بیفتد که هیچ کسی نبیند چگونه خدا به او غذا می دهد؟ بی بی ناز گفت: من وتو وسیله ای بودیم که بال این پرنده ی زیبا را ببندیم، به آن آب و غذا بدهیم تا خوب شود. حتی اگر ما هم آن را نمی دیدیم خداوند بزرگ و مهربان کس دیگری یا پرنده ای را برای سیر کردنش می فرستاد. بعدگفت: بیا داستانی از حضرت سلیمان (علیه السلام) برایت تعریف کنم تا بیشتر متوجه شوی. ریحانه گفت: پس اجازه بده گنجشک کوچولو هم گوش بدهد بعد پروازش بدهیم. بی بی ناز هم قبول کرد و همانطور که پره های پرنده را نوازش می کرد گفت:

حضرت سلیمان (علیه السلام) یکی از پیامبران خدا و پادشاه سرزمین فلسطین بود خداوند مهربان به سلیمان (علیه السلام) نعمت های زیادی داد که تا آن زمان به هیچ کس نداده بود. حضرت سلیمان (علیه السلام) می توانست با حیوانات حرف بزند و همه ی حیوانات سخنان او را گوش می دادند و با او حرف می زدند.

روزی از روزها که حضرت سلیمان (علیه السلام) از کاخ بزرگش بیرون رفت و کنار دریا نشست، يك دفعه نگاهش به مورچه ای افتاد که دانه گندمی را با خودش به طرف دریا می برد. حضرت سلیمان (علیه السلام) به او نگاه می کرد که دید مورچه نزدیک آب رسید. در همان لحظه قورباغه ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را باز کرد، حضرت سلیمان (علیه السلام) فکر کرد قورباغه می خواهد آن مورچه ی كوچك را بخورد! ولی خود مورچه به داخل دهان قورباغه رفت بعد قورباغه هم در زیر آب پنهان شد.



سلیمان (علیه السلام) وقتی این صحنه را دید به فکر فرو رفت و تعجب کرد. باز هم همان جا نشست و چشم به آب دوخت که دوباره دید همان قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را باز کرد و آن مورچه ی کوچولو از دهان او بیرون آمد، ولی دانه ی گندمی همراهش نبود.

سلیمان (علیه السلام) که می توانست با حیوانها حرف بزند مورچه را صدا کرد و ماجرا را پرسید.

مورچه گفت: ای پیامبر خدا! ته این دریا سنگی هست که سوراخ است و کرمی در درون آن زندگی می کند و نمی تواند از آنجا بیرون بیاید. من برای او غذا می برم. خداوند این قورباغه را مأمور کرده من را به کنار سوراخ سنگ ببرد. این قورباغه دهانش را کنار سوراخ سنگ باز می کند. من از دهان او بیرون می آیم و خودم را به



کرم می رسانم و دانه گندم را پیش او می گذارم و بر می گردم و دوباره وارد دهان همان قورباغه که منتظر من است می شوم. بعد قورباغه در آب شنا می کند و من را به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او بیرون می آیم.

حضرت سلیمان (علیه السلام) مثل همیشه از کار خدا شگفت زده شده بود. خداوند را شکر کرد و به مورچه گفت: وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می بری حرفی هم می زنی؟ مورچه گفت بله. او می گوید:

ای خدایی که رزق و روزی مرا درون این سنگ در ته این دریا فراموش نمی کنی روزی همه ی بندگان با ایمانت را هم برایشان برسان.



ریحانه که از داستان بی بی ناز خیلی خوشش آمده بود گفت: بی بی ناز چرا خداوند به کرم کوچولو کمک نکرد تا از سوراخ سنگ بیرون بیاید تا خودش دنبال غذا بگردد؟ بی بی ناز لبخندی زد و گفت: چون می خواست به حضرت سلیمان (علیه السلام) و بقیه آدمهایی که این داستان را می شنوند بگوید که می تواند حتی به کرم کوچکی که ته دریا نمی تواند غذای خودش را به دست بیاورد روزی برساند.

ریحانه دیگر خیالش از جانب گنجشک کوچولو راحت شده بود. چون فهمید اگر او هم نباشد تا به گنجشک کوچولو غذا بدهد خدای مهربان همه جا و همیشه مراقب او هست و او گرسنه نمی ماند.

بعد به بی بی گفت: بی بی ناز چرا گنجشک کوچولو را پرواز نمی دهی او دارد به دوستانش در آسمان نگاه می کند. بی بی ناز نگاهی به چهره ی مهربان ریحانه کرد و گفت: بیا عزیزم تو این کار



را انجام بده. ريحانه خوشحال شد و گنجشك را از بي بي ناز گرفت و دستش را بالا آورد و باز كرد. گنجشك كوچولو چند دفعه بالهايش را به هم زد و بعد پريد و روى شاخه درخت باغچه نشست. او با جيك جيكهايش از بي بي ناز و ريحانه تشكر مى كرد و ريحانه شاد و خوشحال آنقدر به پرواز آن پرنده نگاه كرد تا از جلوى چشمانش دور شد.

ص: 73

در حیاط باز شد و مادر ریحانه به همراه پدر وارد خانه شدند. زیر چادر مادر چیزی بود که محکم آن را گرفته بود. ریحانه از پشت شیشه ی اتاق برایشان دست تکان داد. مادر وقتی نگاهش به ریحانه افتاد لبخندی زد و چادرش را کنار زد. ریحانه می دانست قرار است به زودی برادر کوچولویی به جمع آنها اضافه شود و وقتی او را در دستان مادر دید خیلی خوشحال شد و فریاد زد بی بی ناز آمدند! بالاخره آمدند!



بی بی ناز که انگار چیزی را فراموش کرده باشد سریع به حیاط دوید و به طرف زغالهایی که ساعتی قبل روی آتش گذاشته بود رفت مقداری اسپند روی آتش ریخت. دود اسپند به هوا بلند شد. بی بی ناز مقداری از اسپندها را برداشت و همانطور که خنده به لب داشت به سمت دخترش رفت و اسپندها را روی سر نوزاد تازه وارد چرخاند و گفت: قدم نورسیده مبارک. ریحانه رو به مادر کرد و گفت من هم می خواهم داداش کوچولو را ببینم. مادر که خوشحالی ریحانه را می دید نشست تا قد ریحانه به او برسد. پدر گفت: ریحانه جان این همان فرشته ای است که خداوند از آسمانها برای ما فرستاده است. یادت باشد با او دوست باشی و به او محبت کنی تا زود بزرگ شود و بتواند با تو بازی کند. وقتی ریحانه چشمش به فرشته آسمانی افتاد چشمانش برقی زد. او واقعا زیبا بود. همانطور که انگشتش در دهانش بود چشمان خود را باز کرد و به ریحانه خندید. مادر گفت: نیت کرده بودم اگر خداوند فرزند پسری به ما بدهد اسم او را ابوالفضل بگذارم. بی بی ناز لبخندی زد و گفت: چه اسم زیبایی.

از آن روز برای ریحانه سرگرمی جدیدی پیدا شده بود. هر روز کنار مادر می نشست و شیر خوردن ابوالفضل را نگاه می کرد بعضی وقتها انگشت ریحانه را در دستش محکم می گرفت و ریحانه احساس می کرد چقدر ابوالفضل را دوست دارد.

گاهی وقتها که مادر کار داشت ریحانه کتاب قصه هایش را می آورد و عکس هایش را به برادرش نشان می داد و برایش قصه می خواند. او مانند یک فرشته، خیلی زیبا بود.

تا اینکه یک روز ریحانه، دستان ابوالفضل را که در دستش گرفت احساس کرد چقدر دستش داغ شده است. گونه های کوچک او از همیشه قرمز تر شده بود. به اتاق بی بی ناز رفت و گفت: بی بی جان! ابوالفضل خیلی گرمش شده او خیلی داغ است. گونه های او هم از همیشه قرمز تر است. مادر که حرفهای ریحانه را شنید سریع به دنبال بی بی ناز به اتاق رفتند. بی بی ناز دستش را روی صورت ابوالفضل گذاشت و گفت: خدای من چقدر تب دارد باید او را پیش دکتر ببریم. فرشته کوچولو مرتب گریه می کرد حتی شیر هم نمی خورد. پدر و مادر، ابوالفضل را با خود بردند و بی بی ناز پیش ریحانه در خانه ماند.

چند ساعتی گذشت و پدر به خانه آمد؛ اما تنها بود. ریحانه به پدر گفت: پس مادر و برادرم کجا هستند؟ چرا آنها را نیاوردید؟ پدر دستی روی سر ریحانه کشید و گفت آنها بعدا می آیند باید ابوالفضل بهتر شود تا بتوانیم او را به خانه بیاوریم.

چند روزی گذشت. ریحانه و بی بی ناز در خانه چشم به راه آنها بودند. یک روز وقتی ریحانه در اتاقش تنها بود شنید پدر به بی بی ناز می گفت: برای ابوالفضل دعا کن مادر. می ترسم از دستمان برود. حالش خوب نیست تبش پایین نمی آید.

ریحانه با اینکه خودش هنوز کوچک بود ولی نگرانی پدرش را درک می کرد و او هم نگران برادرش شده بود. پیش بی بی ناز رفت. بی بی ناز همانطور که در حیاط گلها را آب می داد زیر لب

چیزهایی زمزمه می کرد. ریحانه جلوتر رفت و گفت: بی بی ناز دلم خیلی برای مادر و برادرم تنگ شده. آنها کی به خانه می آیند؟

بی بی ناز نگاهی به ریحانه کرد اشک در چشمان ریحانه حلقه زده بود و بغض گلویش را فشار می داد. کمی سکوت کرد و گفت: باید برای برادر کوچولو دعا کنیم. ریحانه گفت: یعنی اگر دعا کنیم خدا، او را خوب می کند؟ بی بی ناز اشکهای روی صورت ریحانه را پاک کرد و گفت: کسی هست که اگر خدا را به او قسم دهیم حتما دعایمان بی جواب نمی ماند. ریحانه که انگار حرف جدیدی شنیده باشد گفت: منظورتان چیست بی بی ناز؟ بی بی گفت: کوچکترین فرزند امام حسین (علیه السلام)، علی اصغر (علیه السلام) بود که شش ماه بیشتر نداشت و دشمنان او را در صحرای کربلا شهید کردند. خیلی شنیده ام که علی اصغر (علیه السلام) باب الحوائج است. ریحانه گفت: باب الحوائج یعنی چی بی بی ناز؟

بی بی ناز ریحانه را روی پاهای خود نشاند و گفت: علی اصغر امام حسین (علیه السلام) پیش خدا



خیلی عزیزاست. آگه خدا را به علی اصغر(علیه السلام) قسم بدهیم چون خداوند او را خیلی دوست دارد دعاهایمان را برآورده می کند و ابوالفضل ما هم خوب می شود.

ریحانه به فکر فرورفته بود. به اتاق رفت. از بی بی ناز شنیده بود اگر آروزی داشته باشیم و دستانمان را رو به آسمان بلند کنیم و با خدا حرف بزنیم خداوند حرفهای ما را می شنود. به سمت پنجره ای اتاقش رفت؛ پرده ی صورتی اتاق را کنار زد و پنجره را به سختی باز کرد. آسمان را که دید دستانش را بالا برد. اشک از گونه هایش سرازیر شد و مثل بی بی ناز چیزهایی زیر لب زمزمه کرد.

عصر شده بود و باران می بارید. ریحانه به آسمان خیره شده بود و باران را تماشا می کرد که زنگ خانه به صدا درآمد. ریحانه به طرف حیاط دوید. وقتی در را باز کرد مادر را دید که به همراه ابوالفضل آمده بودند. مادر لبخندی زد و گفت: سلام دختر عزیزم. این هم فرشته کوچولو. ریحانه از اینکه آنها را می دید خیلی خوشحال شده بود. به مادر گفت: حال برادرم خوب شده؟ مادر بوسه ای به گونه ی ریحانه زد و گفت: حال او خوب خوب شده است. حتما کسی برایش خیلی دعا کرده است!

ریحانه کوچولو که از خوشحالی انگار بال درآورده باشد به فرشته کوچولو لبخندی زد. بعد مثل پروانه به بالا پرید و رو به آسمان کرد و فریاد زد خدایا دوستت دارم.

آتشی که نسوزاند

عصر یکی از روزهای خوب خدا، ریحانه با فاطمه که یکی دیگر از نوه های بی بی ناز بود داخل اتاق نشسته بودند. بی بی ناز هم مشغول بافتن یک شال گردن خیلی قشنگ بود.

زمستان نزدیک بود و هوا هم کم کم سردتر می شد. بی بی ناز صدای بچه ها را از داخل اتاق می شنید.



فاطمه که از ریحانه کوچکتر بود با قلک ریحانه حرف می زد. او هم مثل ریحانه عادت داشت با ماهیهای حوض، پروانه ها و اسباب بازی هایش حرف بزند.

بی بی ناز یواش یواش به طرف اتاق رفت تا بازی آنها را ببیند. به اتاق که نزدیک شد دید فاطمه قلک ریحانه را رو به رویش گذاشته. چند تا سکه هم کنارش بود. سکه ها را یکی یکی داخل قلک می انداخت و با آن حرف می زد. این قلک یک مجسمه ی زیبا بود که مادر ریحانه برایش خریده بود تا پولهایش را داخل آن بیندازد. بی بی ناز کمی گوشهایش را تیز کرد تا بشنود فاطمه به مجسمه چه می گوید و آنها چه بازی با هم می کنند؟ ریحانه همانطور که با دستش روی سر قلک کشید به فاطمه گفت: مجسمه که نمی تواند حرف بزند. ولی فاطمه به حرف زدنش با قلک ادامه داد و با دستش به سمت قلک نشانه رفت و گفت: من هرگاه اینجا می آیم داخل تو پول می اندازم و با تو حرف می زنم ولی تو با من قهری! چرا با من حرف نمی زنی؟ من حوصله ام سر رفته؟

بی بی ناز خنده اش گرفته بود جلو رفت، نگاهی به ریحانه کرد و با لبخند به او اشاره ای کرد. بعد به فاطمه گفت: فاطمه جان! به قلک چه می گویی؟ فاطمه کمی اخمهایش را در هم کرد؛ لبهایش را هم جمع کرد و با حالت بغض گفت: بی بی ناز! چرا من هر چقدر با قلک ریحانه حرف می زنم او جواب من را نمی دهد؟ برایش آب می آورم نمی خورد؟ به او پول می دهم تا با من بازی

کند ولی او انگاری با من قهر است؟ بی بی ناز گفت: فاطمه جان! عزیز دلم! مجسمه که نمی تواند حرف بزند؟ او که آدم نیست؟ ریحانه گفت: بی بی ناز ما داشتیم بازی می کردیم ولی فاطمه بازی را جدی گرفته است. فاطمه که عصبانی شده بود گفت: خوب او شبیه ما آدمهاست. هم چشم دارد، هم گوش دارد و هم زبان. پس باید بشنود من چه می گم. من خیلی دوستش دارم.

بی بی ناز به یاد داستانی افتاده بود و دوست داشت آن را برای آنها هم تعریف کند. ریحانه که مثل همیشه خیلی خوشحال شده بود گفت: همیشه قصه های شما را دوست دارم لطفا تعریف کنید. بی بی ناز کنار ریحانه و فاطمه نشست و مجسمه را هم روی طاقچه ای رو به رو گذاشت تا به قول فاطمه او هم داستان رو گوش کند.

بی بی ناز گفت: در روزگاران گذشته، شهر قشنگی به نام بابل بود. بابل از بزرگترین شهرهای آن روزگار بود، ساختمانهای شهر خیلی بلند بود و حتی مکان هایی برای عبادت داشتند که خیلی زیبا ساخته شده بود. نام پادشاه آن شهر، نمرود بود. نمرود خدا را عبادت نمی کرد و به مردم هم می گفت من خدای شما هستم و باید من را عبادت کنید. مردم نادان علاوه بر بتها، ماه و خورشید و ستارگان را هم می پرستیدند و آنها را خدای خودشان می دانستند.

فاطمه همچنان مشغول بازی بود ولی ریحانه همانطور که چشم به بی بی ناز دوخته بود و داستان را گوش می کرد گفت: بی بی ناز! چرا مردم فکر می کردند بت خدای آنهاست؟ بی بی ناز

گفت: بتها مجسمه هایی بودند که مردم آنها را از سنگ و چوب درست می کردند. مثل قلك تو كه يك مجسمه است.

خداوند برای راهنمایی انسانها در هر زمانی پیامبری از بین خود مردم انتخاب می کرد. وقتی آن پیامبر از دنیا می رفت مردمی که به آن پیامبر ایمان آورده بودند برای اینکه او را فراموش نکنند مجسمه ای به شکل آن پیامبر از سنگ و چوب می ساختند. کم کم و بعد از گذشت سالیانی دراز مردم فراموش کردند که این مجسمه ها یادآور پیامبران گذشته هستند و چون پدرانشان آنها را از روی نادانی می پرستیدند آنها هم تصور کردند که آن مجسمه ها خدای آنها هستند و هر بار مجسمه ای با شکلهای مختلف درست می کردند.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت. ستاره شناسان که از روی ستاره ها آینده را پیش بینی می کردند گفتند: کودکی به دنیا می آید که نمرود را نابود می کند.

نمرود با شنیدن این خبر ترسید و تلاش کرد آن کودک را پیدا کند و از بین ببرد؟ ولی چون خدا می خواست نمرود به وسیله ی یکی از بندگان خوش از بین برود همه ی نقشه های نمرود را نقش بر آب کرد و سرانجام آن کودک به دنیا آمد. مادر برای حفظ کودک خودش، او را در گوشه ی غاری نزدیک خانه پنهان کرد و کودک در همان جا بزرگ شد. اسم این کودک ابراهیم (علیه السلام) بود.

سالها گذشت و ابراهیم (علیه السلام) بزرگتر شد. در این زمان ابراهیم (علیه السلام) به همراه مادرش به شهر برگشت.

از همان روزهای کودکی، ابراهیم (علیه السلام) بتها را دوست نداشت و به دنبال خدایی می گشت که از هیچ قدرتی نترسد و ضعیف و نابود شدنی نباشد.

عموی ابراهیم (علیه السلام) که آزر نام داشت یکی از بزرگترین مجسمه سازان و بت تراشان شهر بود. ابراهیم بارها با عموی خود صحبت می کرد و می گفت: عمو جان چرا این بتها را خدای خود می دانید در حالیکه شما آنها را ساخته اید؟!

یک روز عصر، ابراهیم (علیه السلام) از خانه بیرون آمد. اومی خواست به مردم بگوید خدایی که او می پرستد خیلی خیلی بزرگتر از بت ها و ماه و خورشید و ستاره هایی است که مردم می پرستند. به خاطر همین روی یک بلندی ایستاد و به آسمان نگاه کرد وقتی کاملاً شب شد با دیدن ستاره ای دست خود را به طرف ستاره دراز کرد و بلند گفت: این خدای من است. همه مردم به او نگاه کردند. مدتی گذشت اما وقتی ستاره غروب کرد گفت: نه، من غروب کنندگان را دوست ندارم.

همه ی مردمی که ستاره ها رو می پرستیدند تعجب کردند و از حرف ابراهیم (علیه السلام) ناراحت شدند.

لحظه ای گذشت ابراهیم (علیه السلام) چشم به آسمان دوخته بود. ناگهان چشمش به ماه پر نور افتاد و چون ماه از ستاره، بزرگ تر و پرنورتر بود گفت: این خدای من است، اما وقتی صبح شد، ماه نیز از

آسمان رفت، دوباره ابراهیم (علیه السلام) گفت: ماه هم خدای من نیست. چون خدایی که غروب کند خدا نیست. این بار مردمی که ماه می پرستیدند از حرف ابراهیم (علیه السلام) ناراحت و عصبانی شدند.

باز هم مدتی گذشت وقتی خورشید طلوع کرد، ابراهیم (علیه السلام) گفت: این دیگر خدای من است. چون هم از ستاره بزرگتر و پرنورتر است و هم از ماه. اما وقتی خورشید هم غروب کرد؛ گفت: خورشید هم نمی تواند خدای من باشد. سرانجام خداوند بزرگ به ابراهیم (علیه السلام) ندا داد و گفت: ای ابراهیم، خدای تو، ستاره و ماه و خورشید را بوجود آورده است.

ماهها گذشت دیگر ابراهیم (علیه السلام) جوانی نیرومند شده بود. او بارها با مردم از خدایی که همه چیز را آفریده بود حرف می زد، اما آنها فقط نمرود و دیگر بتها را خدای خود می دانستند.



در یکی از همان روزهای قشنگ قرار بود بیرون از شهر بابل، جشنی برپا شود. وقتی تمام مردم شهر برای شرکت در جشن از شهر خارج شدند، ابراهیم (علیه السلام) تصمیمی گرفت. تبری برداشت و به سوی بتخانه ی بزرگ شهر رفت، همه بتها را شکست و تبر را روی دوش بت بزرگ گذاشت. وقتی نمرود و سایر مردم شهر برگشتند و به بتخانه آمدند، با تعجب دیدند همه ی بتها شکسته است به غیر از بت بزرگ. همه به این فکر افتادند که تنها ابراهیم (علیه السلام) همراه آنها نبوده، پس این کار زشت، کار ابراهیم (علیه السلام) است.

ابراهیم (علیه السلام) را به نزد نمرود آوردند. نمرود از او پرسید: آیا این کار را تو انجام داده ای؟ ابراهیم (علیه السلام) پاسخ داد: مگر تبر را بر دوش بت بزرگ نمی بینید، از بت بزرگ پرسید چرا بتها را شکسته است؟

همه تعجب کردند! نمرود به ابراهیم (علیه السلام) گفت این چه حرفی است که تو می زنی. بت که نمی تواند حرف بزند! یا کاری انجام دهد! ابراهیم (علیه السلام) که منتظر بود نمرود بگوید از بتها کاری بر نمی آید به سوی مردم نگاه کرد و گفت: ای مردم! شما چیزی رو می پرستید که حتی نمی تواند صحبت کند. نمرود که از جواب دادن به سخن ابراهیم (علیه السلام) درمانده شده بود، دستور داد ابراهیم (علیه السلام) را در آتش بسوزانند.

کوهی از چوب آماده و آتشی به پا کردند. دستان ابراهیم(علیه السلام) را بستند و او را به درون آتش انداختند. همه مردمی که ابراهیم(علیه السلام) را گنهکار می دانستند آنجا جمع شده بودند. شعله های آتش دور ابراهیم(علیه السلام)، زیاد و زیادتیر می شد. نمرود با تمسخر به ابراهیم(علیه السلام) گفت: از خدایت بخواه تو را نجات دهد آگه می تواند .

ابراهیم(علیه السلام) در دل با خداوند سخن می گفت و او را عبادت می کرد. ناگهان خداوند به آتش دستور داد برای ابراهیم(علیه السلام) سرد شود و او را نسوزاند.

نمرود که به جایگاه بلندی رفته بود تا شاهد این صحنه باشد با چشمان خود دید به جای آنکه حضرت ابراهیم(علیه السلام) در آتش بسوزد؛ گل و سبزه های زیادی در اطراف او روئید. مردم از اینکه ابراهیم(علیه السلام) در میان آتش سالم مانده بود خیلی تعجب کرده بودند.

ریحانه جان! از آن روز به بعد همه از ابراهیم(علیه السلام) و بزرگی خدای او صحبت می کردند.



یک روز که ابراهیم (علیه السلام) از خداوند درخواست کرد نمرود، این پادشاه بی رحم و ستمکار را نابود کند؛ پشه ای کوچک از طرف خداوند، مامور انجام این کار بزرگ شد. پشه پرواز کرد و به داخل قصر آمد و وارد بینی نمرود شد. صدای فریاد نمرود تمام قصر را پر کرده بود. سرانجام نمرود بزرگ، بوسیله ی پشه ای کوچک نابود شد و مردم به خدای ابراهیم (علیه السلام) ایمان آوردند.

بی بی ناز از جای خود بلند شد وگفت: این هم از داستان حضرت ابراهیم (ع). فاطمه گفت: بی بی ناز من دیگر این قلک را دوست ندارم. چون خدا هم آن را دوست ندارد. بی بی ناز لبخندی زد و گفت: نه عزیز دلم. این فقط یه قلک است. تو که خدا را اینقدر دوست داری پس خدا هم دوستت دارد. ریحانه باخوشحالی رو به فاطمه کرد وگفت: ما با قلکم بازی می کنیم. خدا هم ناراحت نمی شود. اینطور نیست بی بی ناز؟ بی بی ناز پیشانی ریحانه را بوسید وگفت: درست است ریحانه جان. شما می توانید هم با قلک بازی کنید هم پولهایتان را داخل قلکت بیندازید تا وقتی جمع شد و خیلی شد از آن استفاده کنید و چیزهای زیادی با آن بخرید. ریحانه بلند شد و آخرین پولی که از مادرش گرفته بود را داخل قلکش انداخت و با لبخند به او گفت: خدا مرا چقدر دوست دارد که می توانم حرف بزنم، بازی کنم و به قصه های بی بی ناز گوش بدهم. بعد رو به بی بی ناز کرد وگفت: ولی نمرود چقدر آدم بدی بوده که می خواسته حضرت ابراهیم (علیه السلام) را در آتش بسوزاند! بی بی نازگفت: حضرت ابراهیم (علیه السلام) خیلی خدا رو دوست داشته است؛ به خاطر همین خدا اجازه نداد که او در آتش بسوزد و آتش را برایش خاموش کرد. حضرت ابراهیم (علیه السلام) از پیامبران

بزرگ ما بوده و خداوند او را برای راهنمایی مردم فرستاد. همیشه خداوند مهربان پیامبرانی را برای مردم فرستاده تا در زندگی اشتباه نکنند و از راه راست دور نشوند. ریحانه بی بی ناز را بوسید و گفت: بی بی جان! اگر شما نبودید که این همه قصه های قشنگ برایم تعریف کنید چه کار می کردم. بعد هم بلند شد و از بی بی ناز اجازه گرفت تا برای بازی با فاطمه به حیاط برود.

ص: 88

می دانستی اولین خیاط یک پیامبر بود؟

برگهای درختان کم کم زرد می شدند ولی هنوز چند روزی از فصل تابستان مانده بود. بی بی ناز خیلی دلش برای ریحانه تنگ شده بود. ریحانه نوه ی شیرین بی بی ناز، با پدر و مادرش به مسافرت رفته بودند. بی بی کمی پاهایش درد می کرد و نتوانسته بود با آنها به مسافرت برود.

بی بی ناز به ساعت نگاهی انداخت. قرار بود آنها امروز برگردند. در فکر این بود که برای ریحانه هدیه ای تهیه کند که دوست داشته باشد. بعد از چند لحظه، فکری به ذهنش رسید. بلند شد و به سمت صندوقچه ای که همیشه برای ریحانه مثل یک راز بود رفت. ریحانه خیلی دلش می خواست روزی بی بی ناز، در آن صندوقچه را باز کند و چیزهایی که بی بی در آن گذاشته بود را ببیند. آن صندوقچه پر بود از خاطرات جوانی بی بی ناز.



بی بی ناز صندوقچه را باز کرد. انگار بین وسایل داخل آن به دنبال چیزی می گشت. بعد از لحظه ای پارچه ای صورتی خیلی قشنگ با گل‌های ریز سفید پیدا کرد. کمی به آن نگاه کرد انگار به یاد خاطره ای افتاده بود. بعد لبخندی زد و گفت. این خیلی خوب است. برای ریحانه با این پارچه پیراهن زیبایی می دوزم. دوباره به ساعت نگاهی کرد. در صندوقچه را بست و به اتاقی که چرخ خیاطی آنجا بود رفت. دو ساعتی گذشت که يك دفعه زنگ در خانه به صدا درآمد. بی بی ناز که هنوز مشغول دوختن بود گفت: ای وای آمدند و من هنوز کارم تمام نشده! چشم‌های بی بی ناز کمی ضعیف شده بود و وقتی می خواست سوزن را نخ کند نمی توانست. پارچه را کنار گذاشت و به طرف در رفت. در را که باز کرد ریحانه و پدر و مادرش را پشت در دید. ریحانه ذوق زده شده بود در بغل بی بی ناز پرید و گفت: بی بی جان سلام. خیلی دلم برایت تنگ شده بود. بی بی ناز هم که خیلی خوشحال شده بود گفت: سلام نور چشمم. من هم دلم برایتان تنگ شده بود.

همه با هم به اتاق رفتند. ریحانه با بغض گفت: بی بی ناز نمی دانید چقدر دلم برای آن قصه های قشنگتان تنگ شده بود. مادر ریحانه که با بی بی ناز روبوسی می کرد گفت: مرتب بهانه ی شما را می گرفت و می گفت: اگر الان بی بی ناز پیش من بود برایم قصه تعریف می کرد تا خوابم ببرد. بی بی ناز گفت: فدای نوه ی خوشگلم بشوم. حتما برایت باز هم قصه تعریف می کنم.

مامان ریحانه گفت: مادر جان چه کار می کردید. چقدر نخ به لباستان چسبیده! بی بی ناز کمی لباسش را جمع کرد. می خواست پنهان کند که وقتی پیراهن آماده شد برای ریحانه جالب تر باشد؛ ولی نخهای روی دامن بی بی ناز همه چیز را فاش کردند. آرام گفت: برای ریحانه جان چیزی می دوختم. ریحانه گفت: برای من چه می دوختید بی بی ناز؟ مگر شما می توانید خیاطی کنید؟! مادر ریحانه گفت: ریحانه جان! بی بی ناز در جوانی خیاط ماهری بودند، حالا کمی چشمانشان ضعیف شده و کمتر خیاطی می کنند. ریحانه دست بی بی ناز را گرفت و گفت: بی بی جان بیا برویم. دوست دارم بینم برایم چه می دوختید.

بی بی ناز به همراه دخترش و ریحانه به داخل اتاق رفتند. وقتی چشم مادر ریحانه به پارچه ی صورتی افتاد گفت: مادر جان! شما این پارچه را خیلی دوست داشتید. یادم می آید می گفتید پدرم آن را برایتان خریده بودند. بی بی ناز آهی کشید و گفت: یاد حاجی بخیر. می خواستم برای ریحانه پیراهنی قشنگ بدوزم. ریحانه که از رنگ صورتی پارچه، خیلی هیجان زده شده بود گفت: دست شما درد نکند بی بی ناز. ای کاش من هم وقتی بزرگ شدم مثل شما خیاطی یاد بگیرم. راستی بی بی ناز چه کسی به شما خیاطی یاد داده. بی بی ناز گفت: من هم از مادرم یاد گرفتم. ریحانه که کنجکاویش گل انداخته بود گفت: خوب مادرتان از چه کسی یاد گرفته بوده اند؟ بی بی ناز و مادر هر دو به خنده افتاده بودند. بی بی ناز گفت: خوب حتما او هم از مادرش یاد گرفته بوده. ریحانه گفت: بی بی ناز چه کسی اول از همه خیاطی یاد گرفته؟ مادر ریحانه نگاهی به بی بی ناز

کرد و گفت: عجب سوال هایی می پرسد مادر جان. بی بی ناز هم که کنجکاویهای ریحانه را دوست داشت گفت: می دانی اولین کسی که خیاطی کرد و لباس دوخت که بود؟ ریحانه گفت: نمی دانم بی بی ناز. خودتان می دانید؟

بی بی گفت: یکی از پیامبران بزرگ ما انسانها حضرت ادریس (علیه السلام) بوده اند. او اولین کسی بوده که هم خیاطی را شروع کرده و هم با قلم چیز نوشته است. حضرت ادریس (علیه السلام) مثل بقیه ی پیامبران خیلی خوب و راستگو بوده اند.

ریحانه گفت: بی بی ناز! حضرت ادریس (علیه السلام) از چه کسی خیاطی را یاد گرفتند؟ بی بی گفت: می خواهم اول شربتی خوشمزه برایتان بیاورم تا خستگی سفر از بدنتان بیرون بیاید بعد برایت تعریف می کنم. مادر ریحانه بلند شد و گفت: مادر جان! من شربت را می آورم. شما برای ریحانه قصه را تعریف کنید که خیلی دلتنگ قصه های شما شده بود. بی بی ناز پیشانی ریحانه را بوسید و گفت: دل به دل راه دارد. بنشین تا برایت از حضرت ادریس (علیه السلام) بگویم.

ص: 92

روزگاران خیلی گذشته تعداد آدمهای روی زمین کم کم زیاد می شد؛ حضرت ادریس (علیه السلام) از نوه های حضرت آدم (علیه السلام) اولین پیامبر خدا است. بعضی ها می گویند در نزدیک کوفه به دنیا آمده و بزرگ شده و سیصد سال عمر کرده است.

ریحانه گفت: بی بی ناز! سیصد سال چقدر می شه. یعنی بیشتر از سن شما بوده است. بی بی خنده اش گرفت و گفت: بله عزیزم. آن روزها مردم خیلی بیشتر از حالا عمر می کرده اند. عمر حضرت ادریس (علیه السلام) هم طولانی بوده چون آن وقتها هنوز کسی نمی دانست چطور بدن خودش



رو بپوشاند، از پوست حیوانات برای لباس استفاده می کردند. ولی نمی دانستند چطور باید آن را به هم وصل کنند و بدوزند.

تا اینکه حضرت ادریس (علیه السلام) روش دوخت لباس را که خداوند به او یاد داده بود به مردم آموزش داد.

ریحانه با تعجب گفت: چقدر جالب! پس حضرت ادریس (علیه السلام) خیاطی را از خداوند یاد گرفته اند؟ بی بی ناز گفت: بله عزیز دلم. حضرت ادریس (علیه السلام) در میان قومی بت پرست زندگی می کرد و همیشه آنها را نصیحت می کرد تا دست از بت پرستی بردارند. مردم هم یکی پس از دیگری به او پیوستند و به خداوند ایمان آوردند. او فقط به هدایت قوم خودش مشغول نبود. هر کجا می دید در حق کسی ظلم می شود از حق او دفاع می کرد.

اما در دوران حضرت ادریس (علیه السلام) پادشاه ستمگری حکومت می کرد، ادریس و یارانش با پادشاه مخالفت می کردند. آن زمان اطاعت نکردن از پادشاه گناه خیلی بزرگی بود.

روزی پادشاه آن سرزمین، با نگهبانان خود در بیابان، مشغول گردش بودند که به زمین بسیار سرسبز و شادابی رسیدند، پادشاه پرسید: این زمین سرسبز از کیست؟ اطرافیان گفتند: مالک این زمین خدا پرست است و یکی از طرفداران ادریس (علیه السلام) است.

پادشاه دستور داد صاحب آن زمین را بیاورند. وقتی او آمد پادشاه به او گفت: این زمین را به من هدیه کن. صاحب زمین که مرد فقیری بود گفت: من فرزندان زیادی دارم و اگر این زمین را به شما بدهم دیگر زمینی ندارم تا در آن کار کنم و زن و بچه هایم گرسنه می مانند. پادشاه گفت: پس آن را به من بفروش. ولی باز هم مرد قبول نکرد.

پادشاه که خشمگین شده بود به قصرش رفت. وقتی همسرش او را دید، علت را پرسید و او ماجرا را برای او تعریف کرد و با همسرش در این مورد مشورت کرد.

همسر پادشاه که يك زن ستمگر و بی رحم بود گفت: حرفهای ادریس در این مردم اثر کرده و دیگر به حرفهای ما گوش نمی دهند. من فکری دارم تا آن زمین را از دست آن مرد در بیاوریم.

پادشاه گفت: چه فکری؟ همسرش گفت: آن مرد از دستورات تو سرپیچی کرده و فقط به حرفهای ادریس (علیه السلام) گوش می کند. سرپیچی از دستورات پادشاه، گناه بزرگی است و باید او را بکشیم و زمینش را صاحب شویم.

پادشاه از پیشنهاد همسرش استقبال کرد و دستور داد آن مرد را بکشند. مرد را کشتند و بعد از آن همه ی زمینهای او را صاحب شدند.

حضرت ادریس (علیه السلام) از اتفاقی که افتاده بود با خبر شد و نزد پادشاه رفت، به او اعتراض کرد و او را به سوی خدا دعوت کرد و به او گفت: اگر توبه نکنی و دست از ظلم و ستم خود بر نداری به زودی خداوند تو را مجازات می کند.

همسر پادشاه که این حرفها را از ادریس (علیه السلام) شنید به پادشاه گفت: ناراحت نباش ما ادریس (علیه السلام) را می کشیم و با این کار خود را از دست او راحت می کنیم. با این پیشنهاد، چهل نفر را مخفیانه مأمور کشتن ادریس (علیه السلام) کرد، ولی خدا خواست ادریس (علیه السلام) از نقشه ی آنها با خبر شود و دست آن چهل نفر به ادریس (علیه السلام) نرسید.

مدتها گذشت تا اینکه عذاب خدا رسید و آن سرزمین گرفتار قحطی شد. کار به جایی رسیده بود که همسر پادشاه، شبها از گرسنگی گدایی می کرد تا اینکه شبی سگها به او حمله کردند و او را پاره پاره کردند و خداوند او را به سزای عملش رساند.

قحطی بیست سال طول کشید و بسیاری از کسانی که ادریس (علیه السلام) را قبول نداشتند به عذاب خدا دچار شدند و از بین رفتند. سرانجام، کسانی که باقی مانده بودند به ادریس (علیه السلام) و خدای او ایمان آوردند و کم کم روزگار قحطی تمام شد و ادریس (علیه السلام) و یارانش پیروز شدند.

یک روز فرشته ای با بالهای زیبا از طرف خداوند به سراغ ادریس (علیه السلام) آمد و به او مژده داد و گفت: به خاطر سختی هایی که برای هدایت انسانها کشیده خداوند به او پاداش می دهد. ادریس (علیه السلام) خیلی خوشحال شد و از خداوند تشکر کرد، آن فرشته ی زیبا از حضرت ادریس (علیه السلام) پرسید: دیگر چه آرزویی داری؟

ادریس (علیه السلام) گفت: دلم می خواهد همیشه زنده باشم و خداوند را شکر کنم؛ چون در این مدت همیشه دعا می کردم کارهای خوبی که انجام داده ام را خداوند قبول کند، حالا آرزو دارم همیشه زنده باشم تا خداوند را بنخاطر این پاداش شکر کنم.

ریحانه گفت: پس او برای همیشه زنده مانده است؟

بی بی ناز که احساس می کرد به روزگار حضرت ادریس (علیه السلام) رفته است یک دفعه به خودش آمد و گفت: حضرت ادریس (علیه السلام) خداوند را خیلی دوست داشت و می خواست همیشه به راز و نیاز با خدا مشغول باشد. به خاطر همین آن فرشته ی قشنگ بالهای زیبا و سفیدش را باز کرد. ادریس (علیه السلام) را در آغوش خود گرفت و او را به آسمانها برد تا همیشه بتواند خداوند را شکر کند. بعضیها هم می گویند بعد از مدتی فرشته ی دیگری که اسمش عزرائیل (علیه السلام) است از طرف خدا آمد و روح ادریس (علیه السلام) را از بدنش جدا کرد و برای همیشه او را پیش خدا برد.

ص: 97

ریحانه که تحت تاثیر داستان حضرت ادریس (علیه السلام) قرار گرفته بود اصلا متوجه نشد که مادرش برایش شربت آورده است. بی بی ناز، ریحانه را صدا زد و گفت: آهای دختر باهوش من کجایی؟ به چه چیزی فکر می کنی؟ دست مادرت درد گرفت. ریحانه به سینی شربتی که در دست مادر بود نگاه کرد و گفت: ببخشید مادر متوجه نشدم. شربت را برداشت و نگاهی به پیراهن نیمه دوخته انداخت و گفت: پس اولین کسی که خیاطی کرده حضرت ادریس (علیه السلام) بوده بی بی ناز.

بی بی ناز گفت: خداوند علم و دانش زیادی به پیامبران آموزش می داده تا به مردم یاد بدهند.

ریحانه گفت: خوش به حال کسانی که معلمشان خدا بوده است، یعنی می شود روزی من هم با سواد شوم و چیزهای زیادی یاد بگیرم؟ بی بی ناز دستهای کوچک ریحانه را بوسید و گفت: البته که می شود. فقط باید تلاش کنی؛ به خداوند توکل کنی و قول بدهی هر چیز خوبی را که یاد گرفتی به بقیه هم یاد بدهی. ریحانه قول داد این کار را انجام دهد و بعد کنار بی بی ناز نشست تا ببیند بی بی ناز چگونه پیراهن صورتی را برایش می دوزد.

حضرت موسیٰ (علیه السلام) در گهواره

تابستان بود و هوا گرم گرم. گنجشکها لابه لای شاخه های درختان جیک جیک می کردند. از داخل یکی از اتاقها صدای گریه نوزادی به گوش می رسید. ریحانه از اینکه صاحب يك برادر کوچولو شده بود خیلی خوشحال بود. هر وقت او گریه می کرد ریحانه يك بالش روی پاهایش می گذاشت و از مادرش می خواست برادر کوچولوش را روی پاهایش بگذارد، تا آن را تکان بدهد. از بی بی ناز یاد گرفته بود و گاهی هم برایش لالایی می خواند.



روزی ریحانه به بی بی ناز گفت: بی بی جان من را بیشتر دوست داری یا برادرم را؟ بی بی به خاطر اینکه ریحانه کوچولو دلخور نشود گفت: خوب معلوم است عزیز دلم که تو را بیشتر دوست دارم؛ ولی باید قول بدهی برادرت را همیشه دوست داشته باشی و مراقبش باشی. ریحانه صورت کوچولوی برادرش را بوسید و گفت: بی بی ناز دوست دارم زود بزرگ شود تا با هم بازی کنیم و شما هم برای هر دو نفرمان قصه های قشنگ تعریف کنید.

بی بی ناز گفت: ریحانه جان! روزگاری در شهر مصر وقتی پسری به دنیا می آمد پادشاه آن شهر آن بچه را از مادرش جدا می کرد و او را زنده زنده زیر خاک می کرد تا دیگه نتواند نفس بکشد و بمیرد.



ریحانه با تعجب گفت: مگر آن بچه ها چه گناهی داشته اند؟

بی بی ناز گفت: بچه ها گناهی نداشتند. پادشاه آن روزگار که اسمش فرعون بود خیلی به مردم ظلم و ستم می کرد. او مال زیادی داشت؛ ولی پولهای مردم فقیر را هم به زور از آنها می گرفت.

روزی از روزهای قشنگ خدا به فرعون خبر رسید که قرار است به زودی پسری به دنیا بیاید که وقتی بزرگ می شود با فرعون که مرد بدی بود بجنگد. فرعون که خیلی ترسیده بود. دستور داد هر پسری که به دنیا می آید را بکشند و از بین ببرند. ولی خدا او را دوست نداشت و می خواست کاری کند که فرعون به دست یکی از بندگان خوبش که تازه به دنیا آمده بود از بین برود.

ریحانه گفت: بی بی ناز آن آدم خوب چه کسی بود؟ بی بی ناز گفت: اسم آن پسر، موسی (علیه السلام) بود. مادر موسی (علیه السلام) که شنیده بود فرعون فرزندان پسر را از بین می برد به دنیا آمدن فرزندش را از همه پنهان کرد. ولی روزی خواهر موسی خبر داد که جان موسی (علیه السلام) در خطر است. ماموران فرعون که همیشه خانه ها را می گشتند تا فرزندان پسر را پیدا کنند؛ در خانه ی مادر موسی (علیه السلام) را زدند مادر موسی که متوجه شد ماموران فرعون پشت در هستند دستپاچه شد و موسی را داخل پارچه ای پیچید و ناخواسته به گوشه ای انداخت. وقتی ماموران به داخل خانه آمدند، خانه را جستجو کردند ولی چیزی پیدا نکردند. بعد از رفتن آنها، مادر موسی بخاطر دستپاچگی فراموش

ص: 101

کرد موسی را کجا پنهان کرده از دخترش سراغ او را گرفت که ناگهان صدای گریه ی موسی را از داخل تنور شنیدند. سریع به طرف تنور دویدند و با تعجب دیدند به لطف خدا موسی در میان آتش سوزان تنور سالم مانده است.

بعد از آن خداوند بزرگ به مادر موسی (علیه السلام) گفت: فرزندت را داخل صندوقچه ای قرار بده و در رودخانه ی نیل رها کن. مادر موسی (علیه السلام) که می ترسید فرزند عزیزش غرق شود رنگ از رویش پرید ولی خدای مهربان به او مژده داد که فرزندش را از غرق شدن نجات می دهد و به پیامبری انتخاب می کند.

دل مادر موسی (علیه السلام) آرام شد و موسی را به رود نیل انداخت و به دخترش گفت: پنهانی دنبال صندوقچه برو و ببین به دست چه کسی می افتد.

خواهر موسی (علیه السلام) همانطور که می رفت دید یکی از افراد خانواده فرعون صندوقچه را گرفت و به قصر فرعون برد.

همه افراد قصر منتظر بودند ببینند چه چیزی داخل این صندوقچه وجود دارد. در صندوقچه که باز شد، چشم آسیه همسر فرعون به نوزاد کوچولو افتاد. خیلی خوشحال شد. آسیه بر خلاف فرعون، زن خوب و درستکاری بود. خدا هم او را خیلی دوست داشت. چون بچه ای نداشتند به فرعون گفت: این نوزاد می تواند برای ما مفید باشد و با خواهش از فرعون خواست تا این بچه را

به فرزندی قبول کنند و پیش خودشان نگه دارند. آسیه به فرعون گفت: مطمئنم این نوزاد باعث شادی و نشاط در زندگی ما می شود. فرعون هم موسی (علیه السلام) را به فرزندی قبول کرد. ولی هر زنی را برای شیر دادن به موسی (علیه السلام) می آوردند موسی شیر نمی خورد و مرتب گریه می کرد. خواهر موسی (علیه السلام) این خبر را به مادرش داد. او خیلی نگران شد ولی خداوند دوباره به او گفت: ما فرزندت را محافظت می کنیم و موسی را به آغوش تو بر می گردانیم.

خواهر حضرت موسی (علیه السلام) به قصر فرعون رفت و به آنها گفت: من زنی را می شناسم که می تواند به فرزند شما شیر دهد. اجازه بدهید او را به قصر بیاورم. به او اجازه دادند تا آن زن را خبر کند. مادر موسی که خوشحال شده بود سریع به قصر فرعون رفت و موسی (علیه السلام) را در آغوش گرفت و او را شیر داد. موسی که بوی مادر را شنید به مادر چسبید و شروع به شیر خوردن کرد. همه با تعجب دیدند موسی (علیه السلام) شیر



خورد و سیر سیر شد. از آن پس قرار شد مادر موسی (علیه السلام) به فرزندش شیر بدهد ولی فرعون و همسرش آسیه نمی دانستند که این زن، مادر واقعی موسی (علیه السلام) است.

ریحانه گفت: بی بی ناز موسی (علیه السلام) را چه کسی بزرگ کرد؟

بی بی ناز گفت: خداوند می خواست موسی در خانه ی فرعون و همسر پاکدامنش آسیه بزرگ شود تا هیچ گاه فرعون متوجه نشود کسی که بیرون از قصر به دنبالش می گردد و دشمن اوست داخل قصر و نزدیک او زندگی می کند. موسی (علیه السلام) وقتی بزرگ شد با فرعون جنگید و مردم را از دست ظلم و ستم او نجات داد.

صدای گریه برادر ریحانه، بی بی ناز را از حال و هوای قصه بیرون آورد و هر دو مشغول آرام کردن او شدند.

پایان

ص: 104

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود. برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگویم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

